

مرکز سیکرٹریٹ

لاہور

تاریخ: 06/07/2011

صفحہ نمبر: 06/07/2011

Handwritten text at the top left, partially obscured.

۴۵۲



۴ Bank
۴۵۳

Handwritten notes and numbers on the left side.

بنی بیکو به اسرار محنت را بدین کار
چندین سال پیش
چندین سال پیش

بنی بیکو به اسرار محنت را بدین کار
چندین سال پیش
چندین سال پیش

خودری مال ابراب
۲۸ ۲۹ ۳۰

Handwritten text at the bottom, possibly a signature or date.



بسم الله الرحمن الرحيم

کلی از رویش بادید زبان	الهی عجب امید بکشتی
دزی کل عطسه کرد و کس نامم	چندان از لب آن عجب باغم
به نعمت های خوشم کس شناسا	دری تخت سزائی می توانسا
ربام راستایش پشه کردان	صمیم را سبایس اندیشه زدان
را فایم غی فردوزم عشق	ز دعوم خود در فردوزم بخش
ز کج دل ز ما را کس که نسج	دلی در هم ز گوهر کج بر کج
معطر کن مشکم قاف تا قاف	کشادی نافه طبع را ناف
ز عظم نامه را غیر نشان کس	ز شرم خامه را شکند با کس

غی را سود و سر انجام نماند است	دوران نامه بخونای می ماند است
درین نخلخانه سسری فسانه	بی یابم صدای زاین ترانه
رفقای بادیه را خوردند رفتند	هی نخلخانه اگر دند رفتند
نه بنم بخت نرس برم خای	که مانند رکعتی زان ده حای
جو رفت از دست خم و حام باقی	بلا خرم نمانده حج مافی
بیایای ریای کن شهر مساری	ز صاف و درویش آرا کمدار

بام انکه نامش خور حانه است	ستادش جو برتخ زنا هاست
زبان در شام تمام از نام او یافت	نم از سر ششمه العام او یافت
حور از و عوده و مبدم رفتی	براران نکتہ مار یک جوی رفتی
بی ان موز با رات شبانه روه	چندان شنه را ندانم کرده
نحالی السه زنی قسوم دانا	و انای دهی هر نا توانا
فلک را احسن آفرود را بجم	زمین را زین باجم ده مردم
مرت ساز شفق جوج دایر	نور از چار و نور عناصر
بناف عجب کل را نافر بوند	ز کل رشت بد کلین علی بنده

قیام آموز سرود جو بهاری	تصیف عروسان بهاری
بهیستی اعلیٰ بر خود سید	بلندی نجس بر همت بلندی
بطاعت بر بران بهار	کناه امرز رند الا قدح خوار
رفیق روز در تحت کد	همچو شمع شمس اینس خلوت شب زنده دار
کند خار و سم را با داری	ز بحر لطف او ابر بهاری
کند فرش جمن ز درختی	ز کال خود او مادر خزان
ز قدش ز سرشس چرخ بر داری	ز شکر پر شکر کام شکران
که دره ذره از دی و در ماه	وجودش ز لعل ذرات لعل است
قد در عرصه نادرش توی	که از نورشیدم دارد نهال توی
درست او شش سستی دیر	باز از منت هستی نه آمد
اگر صده بانی و هم و ادراک	ز نام آسمان تا مرکز خاک
ز خلش ذره تیر و بیاید	ز دود آیه با بالشتا بند
لبان با سلو قدر اولست	ز عویش عجل و جند است
طلب در راه او دست دمای	خود ذرات او شفته رای
شود زود و دیرش تا دمدمش	اگر نه لطیف خود قدمش

نیت

بسم الله الرحمن الرحیم
 یا رب العالمین
 یا خدایا
 یا مهربان
 یا دانا
 یا عزیز
 یا قهار
 یا جبار
 یا متکبر
 یا ذی الجلال
 یا ذی الإکرام
 یا ذا الجلال والإکرام
 یا ذا الجلال والإکرام

۱۰۸۹

جو خرد صدمت است چنانچه فراق بود و بارگاه غایبانش
 و یک سهره از نادانی خوشی فلک هرگز از سرگردانی خوش
 همان سهره هستی هوس است نسیم سیه از ناله سوسن
 رود خود در بوشی از بهر بس از آوی خاوسی نشستم

ده تایی و بیست پنج مجاری کنی مانند طفلان خاک ناری
 رویان است بدو در مرغ لعل به بودت استیلا بر روی کمان
 چو از آن بهمان نگاه کنی بود و بمان جعدای در راه کنی
 بهستان بال و پر را نیز نشانی بر تا آنگاه ایوان افلاک
 به پس در رقص ازرق چلساما رزقای نور در عالم فتنان
 همه دوری شما دوری زفته مقصد راه فیوزی زفته
 دی سرب یک بو کو از حسن خاص بگوگان ارادت کشته آفاق
 یکی از خوب رود در غرق کرده یکی از خوب کشتی غرق کرده
 شده کم از یکی هنگامه روز یکی رات شده هنگامه روز
 یکی حرف صداوت نفس بسته یکی سر رشته دولت گسته

بخیال کرم آمد در مرل رسیدن / نگرش خستش سارید از رسیدن
 در هیچ راه نشان در سود کی نه / سار را در دو بار سودی نه
 چه داند کس که جلدی در چکار / همه ش دوشده و در نه بد
 بهر دم تاره لفتی قنما نند / و لیس نفسی زان بد
 غنا تا کی بدست شک ساری / بهر باب روی ندرای بد
 تحلیل آید در ملک نفس / عوای لا احب از بد
 کم بر دهم تو ترک بر شکمی / رخصی دجهت و بهی در بد
 کی بی و کی دان و بی و / کی بود و کی بول و بی و
 زمره بد و روی در ایست / راتما و بود و بی و
 بود نفس دل بر ششندی / که باشد ششها را نفس بد
 بلوح که مر از ای حرف بدست / بایدی قلم دل بکلف رشت
 در بی و روانه سوال بافتستی / ردل ارفاب کو رشتی
 عت از کمال انگشای رشت / که بود است دمای رشت
 بلوح خشت چون ایجوف خالی / ز حال خشت زل غافل خالی
 جام ایتمه منصوبه ظاهر / بصلح چون نه مسول خاطر

جود می کارزد در کارزار
 قدس کارگر از کار بردار
 دم خیزان کسی که زنت
 سرکاری تو خونا کارگشت
 در دین مری ردت
 در دینم کارش بر عبادت

بدو نه ز سنی ساده بودم
 هم سنی از پاره بودم
 زنت زنت بهر دست زنی
 عقیده و انت کل پالت کردی
 ضعف و ناتوانی زنی
 زنا دانی زناهای زناهای
 در ستادی به درشن گسالی
 میان نیل و به غلط کردیم
 با مروی و مروی خطای
 ره دور دنیا کم سپردیم
 کوی اوطاف که نفیظ کردیم
 تو که شنی ز دست و عنایت
 زان و زان تو کریم بوسه می
 زنا کو شنی خود در خود شیم
 جود انا خونا دال کینه عو
 زنتا های بعضی ناسو انگ
 بعدد موفق گوشتش ناکو شیم
 زوالتش تا نالدای جهوت
 مکن بر مار در حس عمل تنگ

در آن مکی که ما با نسیم و آبی
 از آن ره جوانی در کا باز
 رحمت می ماکنی ی
 با یی بر دوش هم

من انفرم که دایم دانه است
 قوی اسباب کارم زردی
 کرامت کردی از حدت سیر
 راحه سر می کردی چشم
 زبام را بنده خود گشتی
 بشتر می و خری از زبام
 نه کردن آن از دگر کی نه
 شکر آن سکه گفتارم ده
 زید گفتن زبان من بگردان
 خط معصوم بر این حرف خط کش
 کجای کلام زفا بر روزه تو
 بستم هفت از عمارت می یلی
 فصول دهنده است
 در رحمت بودم و دردی
 بنویس سجده سر سیر
 گشتی سر بر نسیم
 دم را دود یاد خوش بود
 نهادی نغمه خون در دایم
 نه از خوردن نور گی نشد
 رنجی در سر سرین کارم ده
 زبان می از زبان من بگردان
 جو طعم زبان معصوم در نشو
 زب بکس روی و دوش
 دی نام نبوی است

کرامت می
 خط معصوم
 کجای کلام
 بستم هفت

مکی

جہاں

100

محمد کیش قلم حوین نامور رخت
 خط لوح عینم ران حروف حکند
 توانید شد ز سر جانش پاکاه
 درین در میسین دوت و دوش
 جو با از است از حلال دانشا
 جنبه نامنتای که در دیوان سنی
 ز نام بول روی حرفی سر آید
 جو نام است نام آورده باشد
 خنار بر دوران سردارانش داد
 جو آدم در درستی قدم زد
 جو دینی کوکبشتی راه مفتوح
 جلیل از دی سیمی افت کاش
 میح از مقدم او مرده کوئی
 بمهر جانش از کمال رسیده
 در اوادی که صالح نادم کش بود
 نام اوادی که صالح نادم کش بود

ز همیشه حلقه طوق و کمر بست
 از آن سر حلقه ملک و ملک بند
 خود با حلقه دانش جانش به
 شمس روضه از دست کاش
 سردین بر دوران شد با هاش
 روز گرفت نامی پیشدستی
 دل و جانم ز لذت بر آید
 مگرم ز بود از رجه باشد
 ز حیل انبیا لارنش داد
 ز مهر روی ضحی از است دم زد
 نردی ره بوی کشتی نوح
 روشد بول کلسان و دوش
 کلیم از مسل او سطر حوی
 غلام بود ووسف ز خود
 بهاد جانش با ناکه خوش بود
 بهاد جانش با ناکه خوش بود

کلمه در دست
 کلمه در دست
 کلمه در دست
 کلمه در دست

رہیں تو ان کے لئے ہر مہر مہر

پیشیہ را ماہہ کرہوں حرامی

پادشاہیوں کی خبریں سنیں

سومہ بار سترتری اشرف

دوون شد و در تمام از حلقه ماه

می خواندند و سخن را می شنیدند

شوقی خطی رد خطی حمل

حرف اول سبزوئی ارسامه ازاد

ز ساء و دگر ما به اء

تشیع یا اجداد حال یا کمال

و اگر بخواهید از ریشه چنگنه را بکنید

نہ کہ روتے تھے سارا روضہ

۱۰۰۰ کوزه از دهنه برجا

دربارهٔ دولت و حکومت

کتابخانه عمومی

تو ای که در میان مردم بود

رامع اصطفیٰ غنائی دیوبند

لش را با سبکی اعضای

حجراتی فیہ کثر انما فیہ

زردار شہادہ منجھوٹ رشتہ

جلد ۱۱ ساخت نصیب موقوفہ

رسم رخط شی رسمه ماکشہ

ہمک سنیہ رتورت واکہل

جهان در سایه سر و روی امام

زمین و آسمان در سار

ندیدم از حال کسی از خاک

زرافقہ درماتہ وار

مفت ریکارڈ حل

میرزا حسن خان

شاه ولی الله

محمد باقر خاں

چون

دعوتِ کار و خدمتِ عامہ

خوشد معمار او آن سنگ کاری
نشده طاهر بجز کمال عماری
کجا دیده دین درد آزمای
کز کجی باید بهر دردی دوائی
بی دیوار ایمان بود کاش
دی شده جارد از جاریارش
دوائی حال جامی درد او باد
دلش عواره سم پرور و عواد

مکتوب
الله

شیخ به باجم صبح سعادت
رودنهای روز اودن ریاد
ز قند باد خدای لیلیه القیه
رودن او رانی لیلیه السیه
سواد طرانش حملت در حور
بماس عود اس نور آسمی او
نیمش حیدر سل نشانه کرده
سوالش اشک سسهم دام کرده
بختار ثواب جرح بیمار
گرفته کرب و دشمن آرام دردی
طلب راجع استخوان اردو
کوزن و شیر با هم رام دردی
کربان روز محنت رو سبک

در آن تب انجاء اهل بنش
سوی دولت بندر جوانی نهانی
سرای اوس از آن نشن
سوی دولت تسرای آهالی

حضرت علی نوید

مهر که بر عهد زمین رود	زمین را مهر جان نازش کرد
نمیدار و خمش در سکوت	ندیده خشم حیات این خواب
ندمان ناموس البر	سکوت و رازش ملاحتی اخضر
نماید رکابی خواجه ز خر	نمشت خوابت اند دولاب
نم بر کمان روی عوالم حش	نعت عالمی خواب به طبت
میچی زاده حش کوه هایک	باقی بق سیر اوردم هایک
نم بر زمین خوش بادبانی	رند در هوا قرح هائی
نعل قصبی فلفل روی	جو فکر ندسی نعلی لوری
دست نس عمان و کور	نه از بای رکاش کشم بود
زن دل زنهان دور دواخی	ندیده زالی او نسب باخی
زش با لب آخو جویس	گفتی سخل او کردون برون
زین بر رخ لب نازش	ندیده رکبی آرکشت زش
اران دولت سراج جویس	خوانان سد لغوم خانه ریا
ندار سوجان خوردن صلاوه	که سحان الهی اسری عبده
رد از سم آن بران بری زمار	ز که سکه رافعی درم دار



ز دوش و ز نیم لحظه ملک کمتر ز دور کا سه سم حلقه ز دور
 در آن مسجد امام انباشد صف پسینا را بسوزاند
 در آنجا شد برین فیه جو کاو جو عالم حمله زد بر اس ماو
 کشیده رجبین و اسی سلامی بر اند ز آتشش بانی تو می
 در آنجا شد بالا تر سگ نیر عطار در برق سرعت زور
 در آنجا گرد سوزی ز بر باد در امان و عاشق ز باد
 قصه سسای با بری کلاه چهارم بر شش او ز باد
 جو در کاخ خم آبش کام رفت از لعل و شال هنر
 فشانده از لعل لب و شکر داد شد در گور جو حبه مس
 به هم کاخ حوین لعلین بودش ز لعل تل مات بر شعل
 در آن لبی قهر شمع تا خست مکی نوات زنده شد بسم نهی
 بابت البغی زوی لب کردند بسم و سر خود او را سوره
 فادار شوق سر و دل را پس حوایم نظر راجع برین
 جو هر سحر و دیشی حلقه عیار جو روانه بدوش سب دوار
 جو شد جوچ اطلسی نر نادی جا اندارتی افکند احسن دلی

در کجا حوں شایع سوز و جوش	در رسیدن پر جهر و لاله است
تبدیرش سرافیل از کس است	از روف حله آئین خود هست
بر روفش سرف زود و دوش	گفت اردت بوفش
بست سرش تن حوں بود و دوش	سلم رلا مکال کی عود و دوش
کلی روفش و لمر و دشت	در ال درگاه و دشت
بست رافرد و رفته و دشت	سکار و دشت از کس جماند
مکانی یافت خالی از مکان تر	که تن حوں بود و دشت
قدم ز کس به دشت از کس است	و حوں آیش از مکال است
یکی با دشت م روفش می دشت	ز سبازی دوش از اندکی بال
در دشت از حوں دشت و دشت	بهرس از کس روفش که حوں بود
به جوش کس از دشت و دشت	ز دشت از کس لب و دشت
شبه آنکه کلامی نه ما و دشت	معالی به دشتی را و دشت
به آگاهی از دشت و دشت	نه عرای به دشتی و دشت
رو دشت کس جابرا و دشت	ز دشت دشت و دشت
لایس هم به دشتی و دشت	سند عمل و دشتی و دشت

ز کفایت در دست آل پشیدین ربان در پی کفایت باید درین
 منم حاجی از حد خود درونایی وری در پی من و درونایی
 درین منهد ز کوفای نرنگه حتی رحم من و سه رحم

رهجوری را در حال عام ز رحم بی سه رحم
 نه آخر رحمت الهی رهجوری بر منم شمس
 در خاک ای لایم سیرت بر سر همچو گیسو سجدت بر سر
 بر دل آورد سرور و کرم که زدن است هیچ در سر
 شب اندوه مارا در درون در زیت و دره در درون
 نفس درونی عجب لایم سر در سه کاغذی حاتم
 ایدم طایفی طایفی با کی نرنگه در سه حاتم
 جهل دیده در دیده در دیده خوشش اقبال با و در دیده
 زحمه بانی در صحن محرم بوق حاکم در سه در صحن
 سیه بستی ز یاد کارا نفس دیداری در سه کارا
 که جبهه حق در یانی کنایه قیام حاکم در سه کارا

تو از رحمتی ان به گم گای	کنی در حلالت کمال گای
سوی آن کز درده و بخت جسمم	دیدم کردی ارکوبت خندم
بسجده سکرانه زدم	جودعت را از جلی بر فانی زدم
دور در جنت کشتم نساج	نیم جوی عده سوراخ کوی ج
رو بازنگر خسته عجب	عده استخوان و ضلالت آب
هی زخمه از آن راحت میداد	هی جدم زان حالت کی صاف
ز دور سودا دیدم	دور زار منی دل مرهم بادم
لبوی سرب ره زار ختم	ز جود به منی دور زار ختم
رحمت لیکه زار ختم	قدح کفایت عین و حد ختم
بای مسجون قدحیت کردم	مقام رستمن در خواب کردم
زدخ آرزوت مادل جوس	زدم از دل هر قدحی الش
کون کرتی بخت اکویم است	کجه الله که بیا بیا کجهیم است
عقد در زار ما را بعضی خودی	به من در مایه حبس و کجای
از مرود و لطفت و ستیاری	ز دست مایه بیهوشکاری
قصایم افکند از راه مایه	خدا را از خدا و در چاه مایه

کہ بخند از لبش دل جان
 جو حیل روز رستاخیز نبرد
 کند با اینهمه مر ستم
 چو کمان سر فلک اورا زد
 جس استقامت کاروان
 در اندام کاروان وی قرار
 آتش رو در آتش
 میدان عتاسی و
 سل و درون و بیرون

[illegible]

مردم

چو بنشیند مراتب دیدم برام	دردم در دل زد و دم
کمی خند که در فید کی نیست	درد در نهای آدمی نیست
نمود روی در ماه دیب است	از بسیار و کرم از حس است
گذرستی او خویش زانم	پرمود از روی چشم و دم
چو کرد نقطه اندر کج ناله	در جوی کی و در میان سبز
خوش آفانی که سر رهاک بونه	دل و جان بسته در قهر و دم
همه پر مایه اسرار مایه	همه در دور و فراق و دم
ساده اسامه او از جهان دور	ز فتنه زد و دام و دم
سبیل عمر و آرزو از این منش	هم منش باز در دور و فراق و دم
صومعه عمر در زندان نامی	منزل مادر از اطفال و دم
درین زکار کون چراغ زرد و دم	هم کجی رسوم انصاف و دم
جهان آینه مقصودش نابد	و زان روز قدم مشهورش نابد

کلام

جهان یکسر چهارواح درجه احجام	و شخصی سبیل حاشیای نام
عقل من اتم چون اسل من	جهان مرد می سلطان حیات

از این

زیرین تپیده طاق مینا	دو چشمها دیت روی مینا
بود لپاها زان سحری	جو میس بهر استغاس خوشی
موت آبسی بر مبادی اردویت	نهان تو بادی اردویت
چون صد چشمه ز بزم	در چشم مردانه عجز نکرده
به این دست در زنی چشم	موی اوست طلس لعل در
آب حقیقی است می و نیش	و در وصف دین به طاف بل
و صافش زوم بسته دشت	زیم بی لکه درین دشت
سرور از کمال موی و	نشد بر طاف معرولی او
رف بجو و ال بدرد دشت	نشد و بوبادی از مراد است
دو صرشت اولا در مردون	نشد سر بزم او بر جو باری
ز کشتی کله درم غنچه دارانم	بروشان باشد از دلف زانم
مورد مع از زبنا کاسخ	معصوم مع خود کور سید رخ
بو کشته برق معش بر فو قش	همان را زرد جلا نور سید شمش
دردم یک بر فدا که به تعایت	نقا از رخ او دیدم جدا نیست
نقائی او نمای تیر بهیاست	پایه تیر کی باروشی است

بسته

دل و لعل بزم روی شریف	خوبی در بیت باد و سواد
صفا و صدق و درستی	سایه نام پای در جوی سخی
در سر و کلاهات مظهر	تعلی شد معشیت عکس انز
مهر و مهر و مهر و مهر	سودا در روی عکس و دانش
در این مظهر و کمال و کمال	هفت صفا و چهار در جوی و کمال
مهر و مهر و مهر و مهر	در کس و نام و نام و نام و نام

در کمال و کمال و کمال و کمال	در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال	در کمال و کمال و کمال و کمال
در کمال و کمال و کمال و کمال	در کمال و کمال و کمال و کمال

در کمال و کمال و کمال و کمال

بختیگر با کشتن سبزه سبزی	سبزه سبزه نمی برآید بر گل
رخساره سوز در نغمه دلی	بدیده هیچ بستی در دلی
لای دلبری با حوس	خدا سستی با حوس صاحب
ولی زانجا که حلم بود زدی	و بود خوب و دوزخ است
نکور تاج مستوری آورد	به بدی در دوزخ سر آورد
نظر کی در راه کوب را	به چون مجرم و دلی
کند شوق بخت کل زر	چون در سدر گل
زاجون معنی در صاف	نه در صاف معانی تا در افند
نیاری از حال آن که شمس	دستی مرز و کشتن یا و شمس
خورجاست خست ایست	خست ایست خست ایست
دول ز دهنم بر افتم	علی کرد و با او
ز درات هاله آینه ساخت	با خود و بیک
و مرا آینه نمود در دلی	به ساخت از دلی
از دلی تبهر بر ملک ملک	خاک بر کشید نمود و بیک
همه سبزه بستان سبزه	شدند از خودی شمع و بیک

و جهان را در ملک ملک	و آنکه خضر جهان را در ملک
زان مفرقه سی رکلی عباد	کلی توری بجان پیل جاد
و خود شمع از آن سی رعد	هر گانه از حد و دایره نیست
روشنی یافت در روشنای	رون آید بود سر از آب
در روشنی روی موسی	در روشنی و غنای عادت ملی
سهمین سکه بر کف او	دلایلهای راز و دوحان راز
سرا جیب هر کس که دارد	در شمار دوا و ابر جان دارد
بال و است مرطاب جوده	ز مستحقان سام است پرده
هر در که بهیچ کف و دست	فصاحت و درون بر دلی آید
مسی است در راه کالی	یعنی دست جاد و کار می
دی که است در میان دجوت	گردد از هر کس که عاقبتی است
و نادر علی	که از هر چه یعنی نادر علی گوی
که همچون نیکی بی غمی ستوده	اود سر بر زده در نو نموده
تا اینست و او بهتر ارا	لوی پوشنده و او همکارا
بنگرتی اینست و او بهتر	نه تنگ که مل که خیمه هم نیست

بی تو در میان کای می دارم	خو بوده جباری سر دارم
خمش کس قصه با بی ندارد	رمانی از رمانی در بی ندارد
هوان هر که هم در خوس بجم	کوی این سحر هجم و بجم
ولی فارغ رود و خسی دل است	تس بهر دول حواس علی است
رسم روی آورد در رسم می	رو به سای خوش سای می
نم می از دل کس م ساد	دی می در رسم م ساد
فلک بر شسته آید و دای می	هوان بر شسته آید و دای می
ایسر می نه کالده می	خمش بر شسته نه کالده می
می عفت در کجا و می	دو که می و دو و بر می
ز یاد می تا می می	نزد که می می می می
ای که می می می می	می می می می می می
مرا می می می می می می	می می می می می می
نمای می می می می می می	می می می می می می
بساز می می می می می می	می می می می می می

بومطالع ان رستی فسانه شوند	حدیث جلیل و درود و لویه
بنی بر حد کار آرای	همی سعادت دهد از جودانی
تکات از عسی در رعد و جوش	دری در صفت کاهانیت
شیخ اولی الفی فی ثوی	بقولان درسی نفسی و دوی
سید بندر و یس بری	نه باشد در مکتب و شکر
بیت بر آشفند صفت حی	رو عاقل نو کمرش مای
دری حرمی صورت کشیدن	خواری فیه سخی حسد
وای که در صورت بدن	درین بی رود در حد
در عی زنت در سر ل نهاد	بود بر سر بل السداد
محمدا حد که تا و در در	راستی ساسی بودم سبک
جودیه نافه می و سبک زید	به معنی ساسی نه دم برید
جواد بر لبم سندان هاد	در حرکات ساسی ستم سر داد
که به عوی می انشول چو سرت	عنواری ووقا شرم در مرت
توحی بنی نشدی از عاقلی بر	سبک بودی کنی و در عاقلی تیر
جبری و عواری نیست بر کاسی	دیر بر می و اهدام



نه در مقامی دستان	نه باشد زود به دستانی
یکبشی نقشی و کلان کسرت	مردون از حد و ان به دستان
بوی خوشی این نرا آید گویم	سپهان پرور و دستان
بحال بنم کمر و فرمان روی	هر دم رسم و رسم و دستان
رستم کمر و دستان	رستم و دستان
کنم ز سوز عشق آن کس	سوز و دستان
دیدی نبرد کسند فکرم دود	مستم و دستان
سخن را بیا به ربی	مستم و دستان

سخن در باجه دیوان شویست	سخن بود و دستان شویست	
سرور اکا و داری چو شویست	همان را دیده و دستان شویست	جبر
لعل بر چه از خود سخن زاد	بش و دستان سخن زاد	
خمشه کجانی نو دم رستم زد	فکرم ز فکرم و دستان زد	
بوشه قافیه کلام را کجانی بود	کدام در پیچیدنی نو بود	
همان جاشاک که در مال و دستان	روحشهای آن و دستان	

نور

بوی خوشی کند که
در دهنش کس بر آید
کس را رود در دهنش
سود و سود است
دست شاه سود
سود و سود است
بوی شادانی هم
هر که می خورد
دست از دهنش
می شود و دستش
سود و سود است
بوی شادانی هم
هر که می خورد
دست از دهنش
می شود و دستش

کلی باشد که در معانی
روز در دهنش
فند از مقدم و دهنش
در دهنش
سود و سود است
بوی شادانی هم
هر که می خورد
دست از دهنش
می شود و دستش
سود و سود است
بوی شادانی هم
هر که می خورد
دست از دهنش
می شود و دستش

سخی را ز نور بر رستی نیست
از آن صبح تختی بی دروغ
بصفت که ما را تا دروغی
جو صبح را کسی از صدف دهم
جو ادوزی نقد است در
ز دیار شت بر بیاییم
رخ کوکب را کلک می بینیم
جو کلک می بینک تره در
ز معوقان جووسف کس زد
رحمان سر که آقا می بیند
سودا را معال کس حریف لجا
ز خطی تا به پیری سخی و زربه
بس از بریا و عجب و ادای
بجز راه وفا می پسرد
در قیامت سخی را نم ز هر یک

بی

حال من بحر ناما کاسی نیست
که هدف روستی اردن زشت
کردن جو صدف دروغی
رودن من در صدف دهم
جو ادوزی نقد است در
ز دیار شت بر بیاییم
رخ کوکب را کلک می بینیم
جو کلک می بینک تره در
ز معوقان جووسف کس زد
رحمان سر که آقا می بیند
سودا را معال کس حریف لجا
ز خطی تا به پیری سخی و زربه
بس از بریا و عجب و ادای
بجز راه وفا می پسرد
در قیامت سخی را نم ز هر یک

الکافی

زلفی که از آن سحرآمیزم	رحلت تازه می زده سحرآمیز
بوی که در راه به بینی می	عواطفی که در گشت و بر روی
باید در میان مردم می	سایه سازد بر روی درویش
مادر او از جسد نهایی	مادر در کسب و برای زردی فکر
مقدور و سحر و سحر و سحر	در سحر سحر و سحر

کمر سحر و سحر و سحر	دری که مال و دمی سحر
یونان و سحر و سحر	بسی در سحر و سحر
در سحر و سحر و سحر	در سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر	سحر و سحر و سحر

سحر

بر شمع اخضر ترسانم	میان جمع شمع است در
ظلال یخول در پیش	پندار کز روی و شمع
دوای دمری اقلید	قد و رات بوسه در
عالم خست از اندک بر فز	رحمتش در دست است بر
در شمس تلک نصف ای	در شمس تلک نصف ای
شش در هر صبح سعادت	شش در هر صبح سعادت
عمر بحرانی از شمس در پس	عمر بحرانی از شمس در پس
دری نحرانی نورش در پس	دری نحرانی نورش در پس
دران ج. و جلال آدم	دران ج. و جلال آدم
که در ب. بن درت از شمس	که در ب. بن درت از شمس
بروای بز و کاه و دلبخواه	بروای بز و کاه و دلبخواه
خطاب اند که در دریده است	خطاب اند که در دریده است
زنا حق تعالی یعقوبی مالک	زنا حق تعالی یعقوبی مالک
ز کبوانی که در دالوان ج. شمس	ز کبوانی که در دالوان ج. شمس
ز شمس خورانی که در در پس	ز شمس خورانی که در در پس

تو ای که

بنا

که در ای

در آبی ز آب سردی	در حسن ز عجز در سجده
بک آفت در جان خوار	بشستم به سینه آفت
این حوی را شد در دریا	دو بخش او را می مرد دریا
با نسج تمام درج	خوش تر شش ها نه
بس از دنیای سوس سوس	ضخکش مردن ی کیه سوس
به به به به به به به به	به ستای ز دانش و سیر
عمل زردی در دهان	و بیل رکل در دست

درین زوت کبی صورتی	زنده تر کسی بوبت کونی
مصطفی ابو دوری صورتی	زاسی دور جهان افتاده و ریت
زعام بک دستورانه	با او ارکان سوزاندی
کوار کردون نند و دورم	کرو دروغی بازار انجم
زستان از پس با دارند	ز تانر هاران کل نخند
بدادم رخت زوی عو کت	بجای بخش در جواب است

روحان باو در دین	ز شیر خوشی نسبی
بود پیش از آنکه خود داند	در یارایم ز سر کسی داد و دم
که می آوری از چرخ می	رو در آمد ما ملک نمی
بد روح و بد حال و بدستی	سخت زد می کنار چرخ
ز همه می جانسی در تنی	بکند خوشی بل در تنی
ندیش ای خوشی خاری	بسی رسم سزای دارد
در تن هر تن شد جان بند	نه بستی بار و بن خطم بود
بهرت مندی جان بدنی	بهر دلقاب سطرش بود
چونم از زنی روی دوست	ز سر و سل خاطر سوی او د
چون کسی در دل عکس می آید	بکند در پیش لکس نمی آید
خانی سوات کاهه دود	بسی چشم او بند شد
نخاک کف ای که هر روزی	عزم حیا و دخت بیداری
ندازم طاقت دوری و بی	خلاصم ده ز محو بی الوی
بکوه گاه راز می دوستی	محو آب بنام می دوستی
ز خوب ای سحر جوهر جسد	ز هر دامنش صوفی کجاست

و لکن کرد ما خود سه ساز	نه تا کرد ز عشقش در لاله
کلف را سحاق و دوش بند	چو ت شود در راه خدوده
گرفتند که بردش کشتی	ردست از راهی افادگی
خویش را خود در درم را	سپال مدش نهالی زان مرد
جانی بست آن کرد در پیش	که نه و نه قطع از نش
گرفته به نعلوش در ساد	در نایس و نه پان او در د
که گشت آن کرده بران	لری ری و ران و م
بر جامه حب زبوی کرد	بیس که در دوش و لری زد
خود را خویش و سافاد	که سبار میایی بست نهاد
درانی ایام هر کسی امانی بود	روشم سر گشت اعظمی بود
بدردی هر که کسی بای گری	گفتی صاحب کاه اسرشی
در ماره بند بر این بهانه	خورد امانه بردش بوی تان
بر دیش چشم زدش بخت	نیس از سیدی اجل جسمی بود
بدوشد خاطر معقوب حورم	زدید ازش نه نسی دیدم
به پیش رو جو و سب فیه یافت	زور نه ای دیگر دوی زمان

[illegible]

که در محبوب از پیشانی به گویا
 همه که با پادشاهی را من
 ز دانش تو رخ را در دیده
 ملک در پیش از بزم و نه
 زنجار نام ز جادو هنر دانست
 به دگر سرهای ابله چشایی
 سجد در میان وصف دانش
 ز سر تا پا زردایه و بوی خوش
 ز پیشانی بسجده دوم
 قدس تخیل ز رحمت از سر
 ز بوی کهنه یاری آب نورد
 ز پیشانی میگردام خوش حسنه
 دوا را موسکافی کرد شانه
 زرقا او دو نیمه ناله را دل
 دود او نغمه زلف سحرهای

همبر دوست شاهی با هم صوری
 کاندازد از دوا و دوا
 ز دانش تو رخ را در دیده
 خضر به دست و دست
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است
 ز و سر عام سجد است

«و گویند»

در سونگون او رسد و ای اسکندر
 ز شمشیر بر سر داری ای پسران
 در این دوش چنان میگردان
 داده از عیش و سرور کجاست
 حرف هیچ صحبتی نموده
 در آن درون طرد در محراب
 رعد و برق او تا صدف بهیم
 در آن بر آفت خود را زار
 سینه چشمت بر آید از دل ملک
 کشته بهیم از عفو کردن
 در آن در هر دوش خود
 در دکان حاکم کونستان
 بدو رخسار در خلی نشانی
 چو زنگی بجان در مستان
 در آن در هر دوش خود
 در دکان حاکم کونستان
 بدو رخسار در خلی نشانی
 چو زنگی بجان در مستان

نیوز

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

[The page contains extremely faint, illegible markings that appear to be bleed-through from the reverse side.]

ناله ای که صدای شکایت	ناله ای که صدای شکایت
بر دهنش سنانی در دهان	بر دهنش سنانی در دهان
بکس سودن با این چرخ	بکس سودن با این چرخ
خویش جسم حور و نور	خویش جسم حور و نور
در آن آتش از دهنش آتی	در آن آتش از دهنش آتی
چو این چرخ از عالم	چو این چرخ از عالم
رود که در حسن چنان	رود که در حسن چنان
کسی نتواند از او فرار	کسی نتواند از او فرار
سواد که در این چرخ	سواد که در این چرخ
در آن آتش نور آتش	در آن آتش نور آتش
نور چرخ از این چرخ	نور چرخ از این چرخ
حسن با این چرخ از دهنش	حسن با این چرخ از دهنش
کسی که در این چرخ	کسی که در این چرخ
در این چرخ از دهنش	در این چرخ از دهنش
چرخ از این چرخ	چرخ از این چرخ

طاهر

نده از ثریا نور مرعت ملک از بستره زنی برعت
 رخ چون لب مست حور رقیب او حکیم ای صحر
 گل جان سیه مشک ای کوه شیان را می بایستی
 شمشیر ساعد و تار و زور ریاسی سیاهان حور کوی باغ
 رنجای چون رویش دیده کناد یک دیدارش افتاد ابرو کناد
 حالی دیده از حد شمر دور مدینه از بی السید اتور
 رخس حور شد لطف کاین اسیر شد ملک ای به جمل
 بهنم سالکی دیده حواش مقید رد و لایا به بادش
 از آن غنچه فشان کیوی لای هر سوخته حلال گرد پوند
 رفت از قاشق و دریل جام سانهوار در دوشی در حلال جام
 رویش اشکی دیند زینت وزان اشق تملع صودش حلال
 وزان غنچه فشان لیونک بخت هر سوخته حلال کرده بخت
 ز طلق ابروش بانای رحمت ز جوی آب و ده خشن و حلال
 دل ملک از لبش تمکک کشت زودمانش مژه عتک کشت
 ز سحر ساعدش نیست از جود میانش را کوفه عتک کشت

رویش دید مسکن حال دیش	لشت زوی سبید سارنش
رست غنچس آستج ج لب	یداسا سب اسانی لوانا
بنام اربوجه زباصوری بود	که صورت کانت اندر معنی بود
زبایا ز زلحانی ریمده	از الصودت معنی آریمده
ازای معنی اگر کاه لودی	علی از و اصلان خود کاه بود
ولی جوی بود و صورت افکار	معه و لایه آن معنی خردار
مخبر ریمده ازیم با مرد	در عهد رسا با نیم خانه
از صورت گرفته معنی دزد	و قایم بری صفت کوله
لایس داند که دیگر ز می است	از این داند که او حکم د
جواند و غرق از دایره	و زبانی در به بنفاس

چون رایج است در آواز	حدی و چکا و آواز زودا
نارنجی و کس که کشید	لطف غنچ و کس که کشید
مردم و کس که کشید	مردم و کس که کشید
زبان حال و کس که کشید	زبان حال و کس که کشید

آه دل بر سر زلفش
ساقی افروز درین
ناله و دردمند
روشنی چو کوه
مرا از غم و غم
دل چو کوه
دی چشمه ی که
سینه سپید
و بهر دور خود
سینه سپید
دانش با حریفان
نظر بر صورت
غنا دل به پس
دی بر عشق و کام

سوی شمع
سینون و
سینه سپید
روشنی چو کوه
مرا از غم و غم
دل چو کوه
دی چشمه ی که
سینه سپید
و بهر دور خود
سینه سپید
دانش با حریفان
نظر بر صورت
غنا دل به پس
دی بر عشق و کام

روى از ما خود کامى ندارد در دوش کس آرامى ندارد
 اگر کوى منى ما مار کوى در خود مراد از ما همه
 مراد از ما نفسى رسد نه بازو تحت است
 سب آید سار کار غبار در سب آید راز در سب
 از آن بر دوشانى است احسان در آن یک پرده در دوش
 جوش خردوى در دوشم زد در آن است خود چون پند
 ز ما اشک است او ماه بیک بنم بر آن خود سست
 ز ما نه نغمه جانگاز دست ز روم معان و ماه دست
 خیال ما بر شش دیده است هم از دیده هم از لب نور
 که ای پاکر تو مرا ز صحرای که از تو دارم ای لور
 دلم ز دوش و نام خود مکنی نشان از مقام خود مکنی
 عید ام که نامت لدر که رسم کجا با نام مقامت از نه رسم
 اگر شای ترا آخو حیه نامت در گمانی ترا منور کرد نامت
 ما و ما بیکس حولى منی گرفتار که نه و لدر ام بد گرفتار
 خیالت دیدم در بود خوابم کشاد از دیده دل حوالم

حضرت بقال

کنى

لکون درم تنی خوب باد	ولی آراست در تاب باد
چه باشد که زلفی آیم زلفش	بایستی محویش کرم و سرکش
کمی بودم بکند ز خویش	ز قوت آرزو جواب زنده گانی
در سر ز زمام دلی رسیده	نه در پا سر ز زمام جاری حیدر
کف منوه مر ز راه دودن	بر اراک خار بر بسته بادا
می ناز ترا بگرک صدا	به سان خوب آیدم بر سر خار
عمدت با سحر که کار می بیند	سکایت با خیال ناز می بیند
خوب نهد دست دفع رخسار	نست ز زبیه جسم خون سار
لبش ز رودار خون خوردن	بکلنج حریف راه ای کرب
باین روی از بگرک رود	به بستر خال ز سر و سیمرداد
ست روزش بدی این کس	سر موی آری این کس
کمان عشق بر جا کفکد تر	سیر داری باشد کاف تر
چو سازه در درون آن ترخان	ز برون باشد از اصد نشان
خوست از خود آن کس	که مشک و علق بر آن کس

اگر بر تنک کرد و در دهن صد و	کنند سازی اندر صد و دهانی و
ز لعل چینی را پوشیده بدست	بسینه هم غم پوشیده نکات
و لعل نموده آن مردم بد جای	حمیکرد از درون سودهای
بوی از رویه خمینی آب برکت	جده های آب بل حول نام تر
بر قطره کدر ترکان کتاری	سای را ز او درون فدای
بهر آهی که از دل بر گستری	کسان بوی کباب در سبزه
کوی از انش دل آه میگرد	بگردن دودش را میزد
آنکه در دوش آب می بخورد	کل سرخش خودی در
نداشتم که هیچ با می	ز دید لاله خای روی
کنرا ان اهلش بهما خود میدید	نصی اسفندی بدوی کشید
ولی روشن نشد کار است	تصا احسان ان حال بخت
یکی گفتا کسی مثلش ندید	همانا اگر کسی حسی بیند
یکی افتاد یعنی بسندش	که از دود و دیری آمد ز روش
یکی گفتا بهمانا سوسازی	رسوخش نیست بر دایمی
یکی گفت ایامه اهل عیال	دشمن بیک زیر بار می

بوی از رویه خمینی آب برکت

روی من را به مید ری بدید	رخ پش روی این فیه
منی هست بکاه پرستی	عمیکه دند ما خود صل فقای
ای مرز شش طری اند	کی بر هیچ جبر از مننه
از میده موند و ایچ دست	نه از خودی سر به دست
رو عا سخی کاره بود	بی ساسی نمی شود دود
هم دوست و دشمن ما	سوی ساز ما و می
سبی انداز من و سیه شس	به داور دحد نه های سوکی
تلف ای سحر سخا شای	یاری از تو عمل رویان کی
دست خورم است برنده بود	روقت حبت ما فرخنده بود
و از بی بال آن در پردی	نه از دست هر علی جام نه بدی
من از بگردن آن جو به نام	کم بود دست را مانم در نام
زات از ما ز می و دم نام	جوخ مهر که یافت بر نام
سرو شسم ای سکه صوب	طلب در شک و کردم حکا
فما طر بر و دل و دمت	از جالشی رشم عدم بخت
تعدا از سیر و هم شکوت را	موجود دم می جالی کیم بخت

شب آمد خواب در کار تو کردم
 از زخمی که از زنی در شمع دی
 بو شد دست که گفت سر و خرم
 به طایب اندم کار بودم
 به جارت سر و در مات
 جو بستنی بخدست انعام
 کنون هم در همه کارم بودم
 ز سر زار دلت بهمان جنون
 بگو خود در کارت که اندست
 چنان گفتی در رسم جوانی
 کل ترخت جوار در دست زنی
 نو خرسیدی چنانکه گاه هست
 بعضی دانم که ز دمانی ز راه
 اگر بر آسمان باشد دهم
 به بسنج و دعا خوانم خجاش

سحر در بخت خمار نوردم
 جو خفتم خفته در غموش بودن
 سوزت دست از ختم کردن
 خدمت کاریت دکان بودم
 تمام تحسین و قنای
 به سبیدن بیات سر هدم
 مدد صدق بر سرم بودم
 رموز بکانه ام ز میان بودم
 که بر دستان به دانت بودم
 جبین ما در غم عدم جوان
 دمی گشت جوار سر دست زنی
 ز دال جاسکاست خود هست
 که در دشت در تانگیت آن
 ز رقصه سبیل و آلسی شسته
 که آرم به ز من از آسایش

درین برادر و همیشه
در سحرش و عینها غم
در کمانه من دی را
که شد خورده و کرب کوام
در جان بد و بدی هر دای
در انداخت کفن چچام
در چشیده سس به دست
در بوم و قور و سی ساه
در عفت است نامی بشی رود
در جنت است بهی تلخ کای
در دلی که چه شد و چه شد
در بال بناد اندیشی دایم
در بخت خوشی سازید با او
در بد و بدی ای عین و عین
در سحرش و عین رخاوت

چو جر را ز اول تا آخر
نیمه است اولش چون نیمه است
خسین گفت کایها کار بود
بردم صورت از پناه جان
از لجا گفت دیو را چه بود
خیال خود و تنه و سر سر
از کفایت این جوهر است
بخت بین خواب از آن شد
سازید اندر این نیمه است
در کفایت که هستی در آن نیست
کفایت کار بود که بدسم
مرا نه تر که از دست رفت
بر پستی است سر در دل تنک
از کار و کار مذکور به ای
چو غریبه در پیش تو سخن بگویم

خا در خوشی خوشی
بشد سستی از این دنیا
مهره کار و دل در دو
نه تا وی در وی سر نهاد
در نماید پس شش و
خا در که از این دنیا
برای مرد و زن است
در میان این دنیا
نه که ناله از این دنیا
روان پس این حال را
فی ای ما را در این دنیا
همان است از دست رفت
بگویند محکم زبست از دست
در تنک ای نفس محکم جان
در دست به چوین بگویم

مردی است در استیلا برت
بر مردی قصه علی رحمت

لیلا و دو صبر دست در
و است زو کا رس را خرد

مردی در مکر و درسی
کار خاشاک را چرخد می

در مکر و درسی
بهر مرد و نش را ز می خورد

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

در مکر و درسی
در مکر و درسی

نیکو در چشم من در حقش ...
بود بخت نمود از خواب بیدار
مصلحت آن محی تا باسی است
به نام که زین خیانت خواب رود
منورش می پاید و به سحر
عناصورت را اول زرد و نو
نظر جوان بر رخسار منی نیست
زمین و سیدهای سروش هم
مالی سواد به ماز و درخت
ترا از رسل جوانان سرو می داد
تیر انداختن ستانان است
رودی و لغو و وقت نهی است
ز مشکبای لیس آن دولت گندی
تنم را محافظت چون کس است
که رجایی می بیدار ز نشانی

ز بخت خویش خویشم دم دارم
نام باران در خواب دیدار
رسد و حقش اندر است
نمود آن خواب دل بهیسی ارد
دشمن درون ما نشانی
ز سر و پای خویش را بد
رجا رست بهر این نیست
که محسوسم با نام
بهره پیش در دولت
ملیفات از اسب جوان زنی
است راه به فوت روان است
که چون پروانه هیچ نهی است
نه زنی رود بهر سو است
دم را تنگ بودی هم ارد است
بیا هیچ اصل شکر مبارک نیست
آحواس

نویسای

مردن حال دستهای	و اصل از دامن می آمدی
رنگان کورن عاریت است	بد می شای به لعل است
نفس از دلم می	زاسی اسب و جاب می
نهی دهن رستم	زسی دین آینه حافی
من مهر و دین می	مهر می نمای می
من دین و دین	ساز می و دین و دین
نرسد دست	مردن زان دین و دین
مردن دل دین	دین و دین و دین
رجا بون بدین آن مهر	رجل و دین و دین
رخت و دین و دین	نماد دین و دین
سجده دین و دین	مکر و دین و دین
بدن و دین و دین	مردن و دین و دین
لمی دین و دین	رخت و دین و دین
رخت و دین و دین	رخت و دین و دین
مردن و دین و دین	مردن و دین و دین

کهی از مهر ویش روی بستند	هی ز یاد نفس موی بستند
برستارن هر کوشش بستند	بر دستمه جوامه حلقه بستند
اگر زان حلقه روی هیچ لغیر	رون حبسی رحله بستند تر
در زنگ قفس ال حلقه دانان	سوی مردن سدی مردن دانان
در کبریتی نکردی سبجه ز دور	بوغلی بی برداردی ز دور
بدر زان واقع حول بستند	دو سوخت زان دور بستند
تجد بر تنی هر رازی دویدند	مهر ترند مردن بستند
به در سودند بحال ماری از برق	مهر شد مهره در برق بستند
سپهس قفس ال مار هر پنج	در اند حشر زن و دل بستند
زلیجا بود کچی حواری آری	و در سر کچ را باب بستند
بوزرین مایه ز یاد مسجعت	نزد دیده اسکی با بند بستند
مرا بای دل اند حسی بستند	حال بدم ارس عالم بستند
سبک دینی جرج عمر و سالی	بدیر ایدم جزا ساری کرانی
موانع و قوت پای کاه بستند	همچو آید شد زانی کاه بستند
بای نبذ کران با بستیم بستند	بدین تیغ جادول بستیم بستند

و در وقت پای سحر دوری کن
 و بسن روکت است مگر
 به گشت اشیای در درجی است
 که بر پیری سحر و جانی است
 زین راهی که سر جاده
 که در یک لحظه کوی جان نه
 در درجی که در جانی است
 نه هم سر زنی که در جانی است
 در جوی رقی نشان مدهد
 و در جوی چشم دور
 در جوی در رکعت هجدهم
 در جوی در جانی است
 به معلوم نگار باز در جوی
 در جوی در جانی است
 روی حال منبیه گوید
 ساطعات روی در جوی
 بسیم کی خفته رخسار من باز
 مستطیعی او رسیده
 راستی خوشه در دل ملک
 ز در دریا او خاری ز جلد
 این فاسد های عاصفانه
 کی فساد ما که رست نه
 فدا دارم آن بکس نیست
 جویدی رخسار که فساد تو خا
 به بهوشی ز خانه کت و ساز
 در آید کمال خوشی باز
 به قول دل دیوانه خویشی
 در سر اعار کرد افسانه خویش

کمی در گریه که در خنده میشد	ایمانی بود و کاهی زنده شد
عمیق بودم از جانی کالی	بیداری بود و حالش تاب
بیداری سختی را قبول دیر تک	که باشد کار و که هیچ نه بد
کمی دیوانه را در راهی	کمی وزیرانه را در راهی
جو زر زلف بر رویان ای نه	ز بکر حوصله افتد سودمند
و گزاف زلف مذبح گشتی	جراح عقل باید در دستای
ز لیچار اسبی به جبهه نه نوش	نعم همراه و با نجات هم عوی
بجام در درو ز ایت می کرد	ز نور عین بی بار می کرد
کشید ایر مقصود سوی معجز	فنا در انکس دل حکم بد
سجده نشسته بود با رخ کرد	ز منی را بدنگ بکشد و لوم کرد
ز بکس در تخت ابله عوایی	هو سوس کرد سار جویانی
نشد و کلن دل خود عصبه	باز جوییش کرد این قصه آید
که ای قاتل رخ بوس و دردم	بر نیای گفت به زود کارم
عظم نداری و عمو زای بکوی	و نام بردی و در لاری بکوی

چشم های تو تا گردش کرد	چشم های تو تا سازش درد
کنون درنده ز روحی فانی	سکام خوشی می و دم شد خند
چندم محو کل از برده بودن	بویچه سکه خورد و دهان گشت
کبریا را کمتر کشیدم	بگویم که در جنبش خودم
رحمتش از ادب زی	نه بشود که گزاف را آوازی
سای خلق رسو نشد چون یک	سازش چون اسیر بود
بدور را آید از دردم نه	دل هادر بر پیچیدم تنگ
نه تنهای غم در سودا گویند	برستارانی مرا بعد و دردم
سوز و کس بد میان یکی را	زدی آتش کجا چون کسی
بد میان بود تا بود خوشی	مان مصروفان و دلی خطایش
خوشش آمد آن عار از جواب	خوشش مت گشت ساوجب
ندام بعد ازین دگر چه گویم	بیکل خود ترا بر چه گویم
بپایش از تره خون جگر نیت	براری دست در دامنش آید
فولدم با دلی و سخاوت	کرای و محبت محبت رسیده
ز خوبان دو عالم بکایت	بیای کی کجا چنین پاک اوست

کاشانه مرا که تا می ده	ز نام و شهر خود آگاهم
کینه که چو یی کارت نام است	خود مصرم و مصرم تمام است
به مصر در هر مکان با هم	خود کار داد و خواجده به هم
ز لیا چون ز جانانی است	و تو که سرده صرست از آن است
و سید من خرد دل گفتار جانانی	تو روح و جان هر دو دل و جان
از آن جوانی که در پیار بخت بیدار	از حخته محو خواب است بیدار
خیزد از سر که در دل خوشی رود	در راه بغل و خوشی آورد
کثیران را از هر سو دل آواز	که ای نابی درین راه و ساز
بیدار از ده و دست رسانید	هر ششی را زانوش بخت رسانید
که اندر عمل و دانستی می بیند	روان صد رفیه به عین کار
تا عود از نو در سر بستم	که خود از خول بی بستم
چو غل بستم نهادم بکار	به دست خوش هم از بستم
بیدار بخت و سیدان بخت	بسمیال اوقات از بخت
بستم به اول و بخت بخت	از آن پس بهی خفا بخت
و آن بخت از بخت و بخت	و آن بخت از بخت و بخت


به وقت آمدی از مردادی بامید وصالش تو اسکارای
 در آن فرصت که اوقه خوشی به بخت دلبری بسیار خنبت
 بر سر این در نشسته بر مرد و زنم جوشاد ملک سام و کتور زدم
 در دل آرزوی آورد در سینه بدرگاه جدانش از مسدود
 یکی مسو ر ملک و مال در دست یکی هر سه سالی در اکت
 که بر یک کفحه کتور ستانیت ز شاهمی نه اسکاران
 بهر کار و دهد آن آخرت شور شود آن بخت و تاج سر سرور
 بهر گونه که در وجودش که من بود و بهمت همی جای باش
 اگر که در جوهر در شام آرام دعای او نذر صبح تا شام
 و اگر آرد نسبی روم آنک غلام او شوند از روم تا رنگ
 بدی بختور تر فاصد های علفیت ارباب در خند های
 ز لعل را از معنی خبر شد زانند لبه دل ز روز رسد
 که تا انبای ز مهر آما گشت که عشق مهر نام است لست
 نونی مهر نام مسکند دل ز مهر از قاصدی نبود چاهل
 نسبی زدین مهر خیزد و که در چشم غبار مهر میرد

رخو شتر از لیل با در سینه	که آرد نافه را بر صحرای تامل
دری اندیشه بدم گشتی بیدار	بید و داریش به نسیانیت نام
گفت ای در حشم شادی دل	و بنده غم خط راوی حول
رو از ملک نیتی سپهران	به بخت سپهره کار و بیداران
بدل دغ نیما که ز در انداخت	بسیه غم سروای قی کاوند
سوی ما بامیدی قوی	بسیه است ایک از بر بوی
کوم دستانای هر سوی	به جسم تامل می افتد قوی
بر سر که افتد در لب کل	تا سارم بر روی ساه لیل
بد مکت او خاک کسکی کار	بجوی استنای کوشی بود
خوشا کوشی سخن زدن زبانی	بامید بیدیت استانی
رسان قصه با دوری آورد	ولی در مصران دم و بیاورد
ز لقا وید که مصر و وادش	یانه هیچ قاصد غم و کارش
زدیار بیدرو می نه خاست	ز غم ز زالی جو سلیج بیدر خاست
نهیک دیده نموده ای سخت	زدن بوی نام می دارد بخت
مرا ای کاشکی دوری زلو	جو که نزلد استیلا کس قلی او

یک زوین خاک برخت	نیت خیمه و سر خاک برخت	دست
در حرم و در سوق و سوارسی	و در کوی و در بازار سی	
و در راه و در کلبه های شای	و در راه و در کلبه های شای	
در دست در بهر این فدا و فرزند	ز نام با غور و مهر و فرزند	
و در پیش رو و آتش بر تن	و در شد دست و دست بر تن	
ز به در میان بار و سلت	و نوید دست بر تن و سلت	
و در این راه و در کلبه	و در پیش رو و در کلبه	

در این راه و در کلبه

ایجاد است از دل و جگر	رو سیدی و در دل و جگر
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی
و در هر روز و در هر سیدی	و در هر روز و در هر سیدی



بهره شایسته را از او ایادند	حزب لطیفی با او بند
سراوان را در حدیث تمام	همه از سوق او دل تمام
دی بود در باره سر بر کس	وای همه در سر در دوس
که در خاطر او رام بازدم	نه از آب و خاک هم وایم
راه مهر چشم او سبیل است	برای مهر انگش بودی است
مقام سوی مهر حسن و شمعیت	برای کبر طبعی و طریقت
بمانا خاک و ادوا کاسر سهند	رات در قی او کاسر سهند
بر در قوی رای طای	و شمش با او دیکش جمالی
در خود بسند در خانه خودی	رو خد همگی را از خانه ردی
سر مصرعین این قصه سود	کلاه فخر را میج فلک سود
توضیح کرد و گفتا من که با منم	که در ول نعم این اندیشه منم
دی چون شد مرا بدات از جا	سود که کند را تم سر بر اعدا
من آنجا کم که از او بهاری	ق کند از لطیف من فطری
چو که رود از تن صذر نام	چو سبزه سکه لطیف من کی لازم
بدین لطیفی که شد به دست ظهار	کند واجب که که ختم شود و یار

کنم از فوق پاواز و بیدار بخت
 دلی با شاه مصران کمان و بخت
 به که کجاست از روی دور کردم
 دوری خدمت مرا بخود درید
 اگر گوید برای حق که آری
 برادران از گنبدان و غلامان
 غلامان ز لیس نگو بر ششی
 ز شمشیری دمان شان زنگرند
 قنایسته کلمه کوشه سگسته
 کز برای همه جد حلقه نوز
 معجزه بر کل کت ده
 ز کجاست که در بسته ز دور
 ز ارباب کجاست هر که باید
 فرستم تا بعد از افراسیاب
 به جلوه آقا صدای اندیشه شنید
 خرم خویش روان با راسی
 خجاست در زخمه خدمش نهک
 زنجیر سحرش ز کور کردم
 کمان کجاست از می دور درید
 روان سارم دو صد ز ریح
 صحرای قاسانی طوطی خوان
 مصفا از سلطان منشی
 ز لعل دور همه بر مو کمرند
 ز برای خاهای زری سحر
 جو خوران از قفسه آن کل بد
 معوس طاهره بر همه با ده
 شمشیر سلوه کرد و کجاست
 ز لعل کمان در باست هر که باید
 بدی خلوت سحرانی فانی آید
 بسجده سحرها و جادو سحر

کمالی

که ای همه از تو دیدم بر روی
نه از سر خیل و چشم
مردمان و کمران که در ارد
برش نیست در خند کمان
در خشن بدل تو ای ماهان
مرا می دانی منو می جادوست
چو آن میوه خوری با حواس

روا گشت کرم در تازه خری
چشمش بر جبهه منی می کش
نکند در شماره گوشه ده
بود از دل ترا در یک در خفا
و دو و از تو آمد ملک ماهان
موس و کسی کو منور است
رو می بینش و عزت در صفا

مصول

بوار می خورم لای مرد خود منم
حرکتی خوش آمد در از بر روی
علی بخش سگفتن کرد آغاز
ز خوانی نمید و پر کار رس نهاد
بی بر جان ساطی با ملاست
خوش نگین که خال خواب گشت
بهر چرخ از آید چرخ و ماهان یافت

نه از جان ز لیا کسبه نمید
تی از خوشی در کرد از روی
مای چه لبش آید و دواز
خیالی آمد و در میان بند کباده
نگینی دوز خواری با خالیت
سبکتار از خشن کرد و آب گشت
تبریب جهان از اوطان یافت

بها ساخت بر آن عوسی
چشمه دال و بازستان
همه عقد کو در با کوش
جو رنگ کل و صبح تازه
نغمه فستق و لاله زعفر
سارار و غلام فستق انگر
کلاه لعل و سرخ هاده
را طاف کلمه بر تار کاکل
بر کرده قشای قصب رنگ
بکرای مرضع بستم و نوبی
برادر انسب کو شکل خویش برام
جو کنگ از شش بیکان بگرد
لکونایم فکندی تازیانه
جو خوشی کو در دوحا کاور
عکس و رنگ را که عالم

مردان لبت بدی و در کس
خدا رنجان ملکستان و ملک
کنده قوی مسکین کو تن کوش
رنگ و سحر پاک و عارضه تازه
رکوش او بر کرده و قوی
نصوه حال سخا و در بحر جود
کرده رنگ کل مسکین کاد
جسای کز زریه سنج سسل
جو عجمه نازک و چون شکر نازک
نوا و کیمه صد ذول بر روی
لکای پویه تنه دقت در ام
زاد روی سبزه نرم و در
برون جسی ز دورای زانه
جوای مریخ در دورا سجاد
کوه بخیر برای افکندی لازم

بریده کوه آسمان جو، برون	از درون سخنان کم زنده برون
به نهال کوه ایامی بسوزنی	از راه باد و فشاری برونانی
نزار کشته همه صاحب سلاطین	سراسر زینت بسته کوه کوان
جوراد قناعت کوش کم حوار	جو هفتاب بگل مار ردار
در بره عید بای رنو کل	جویده خار را چون کسل و کل
رسوق زده روی جواب خود	ز تنک سدی صحرای برون
را و رخ نقابسی همه ستر در	حرج کتوری از بر شتر بار
دو صد نفرش ز دیوانه گرامی	چه صحرای دجیر و می دجی می
دو صد درج از کوه ای در شان	ز با قوت و در و لعل چنان
دو صد طبع را از مسکناری	همه از سحر و خود قناری
هر جا به زبان نزل می شد	همه روی زمین می جای می شد
مرتب است از بهر زینجا	یکی و دیگری عمارت سجده آسا
مقطع خانه از بصل و خود	موصل لوحهای وی زبانه
مرصع نصف لوحی تیر عشید	نزار افغان قبیله ای چون کی گور
برون او درون او همه بر	ز مسکن و در خانه زبانه

زبان و لب و یوسف نفسی زین	و در خیمه جود یافت و زین
بصیرت و حسن بصری مصر	و یحیی و درون حلقه ندر
روانی استعداد کل ازاد	به رست بلبلان عالم
همی مدی و حسن و عاقلی	برادران شهر و ملک و مشهور
رخ آور و ارفعی در	در آن گشتند گوی و گوی
نجات داد مستحل ارم	هر منزل که شد جای بصر
نیز آن جلوه رود و روح	نهادن محبت بولان و رنگ
سکای خونین زده	و نهد بر کبریا و روحی
کشاد زخمه در جان	کشید بر عظم و عظمه و نیری
رودیکو سو نار و عسی باز	ز یکسو و لری و منوره ساری
هر جا صید تیغ و صند	برادران عاقل و محقق و دیکار
سوی مصر محل مسکین	به آن دستور منزل می بریدند
که راه مصر علی حواله شدن	نهادن اول از محبت و سود
غم بخوانی بسیر و ابر	نشدیم در این خواب و دیدن
از قاصد خدی و ساری	نزدی غافل که نشد ساری

لقد زلزل

در روشن و تنهائی تاریک بجز ایند تا نزد مصر زد یک
ستادیدار اراکانه صدی است که را بدینش ارباب محل خویش
بی تصریح و بی شکر راه عور مصر را کردند آگاه
بد رسوایک دولت تیر که استعجال خواهی کرد بر خیر

عور مصر چون این نزد بسید بهار را بر روی سونش دید
شادی کرد تا از کسوری مصر روی آمد یکسر سکر مصر
در حساب بکل مرجه دارند همه در موضعی عرض اند دارند
بر روی آمد سپاسی بای تارن شده در زور و زبرد و کفر نون
عدهای مطوق و تاج زرین جو بسته کل خوا خانه رین
غلامان دگران صد برادران همه کلهر کال و مینه غذایان
کیران همه بر رفت کرده بهودج در پس زلف پیر
سکوت مطهری نگفته بر دلز بریم هست خوش کرده آواز
مغنی خنک عسرت سارزند نرانی خور می آغاز کرده
بالش واده کوشی خود در این طرب در ساخته از مار سحر آبا

کمال از دین احمد فصل دوده
 بر آرد دود کا بجه لغه زده
 کوزه در دست نه لوکان . و
 به دود سحر سحر دانه
 مان سحر سحر دودان بسینه
 زده دودوی بر لکان غم
 لکان تو لاله مار بند ستار
 ز حوالت صفت زده ردی
 جو صبح از بدوی سحر سحر
 سوی مار که شد عیسی زده
 با فانی از زمین بو سحر
 حوطل در روی شالی ار حبه
 سحر سحر سحر سحر سحر
 که سحر سحر سحر سحر
 جدا از زمین کمال دود

نوای بی خود فصل دوده
 به دود از قاتل جان لکان
 دود کینه دود این دود از دود
 به ریاحی بوج آید دود
 لکان سحر دود سحر لکان
 زمین با فتنه از سحر دود
 نوکوی از جوج لکان
 کتیده در سانه مار کای
 سحر سحر لکان لکان
 دود دود از سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر
 کمال در سحر سحر
 سحر سحر دود سحر
 سحر سحر سحر سحر
 سحر سحر سحر سحر

سحر از لکان

ز دم ملکوشی دد کو برافته	بر از بچلان در حق قدر گرفته
خدا از نادان که ای سرافته	چرا خوشه و کلاه نشسته
ز سینه یی بد سنی زکات نگر	به شکر یی بصره خاک نگر
تصفیا عرو و عذرا خواست	به تاج و تاجی همه در ایاست
وزان پس در مری کاوه خود	روانم ز راه ناصد کرد
مات و کوه و شهر و دشت	همه در پیش رو و در دست
بر کوه و دشت و شهر و دشت	در راه و در راه و در دست
بی از از مردم حلیه ساریت	سجده محبت خود ایت
برو و برو نو میلان بوشه	مسیحا اند بچ بوی بند
کنده خا و نه کامیوش کور	ای صوره بکا سبش اوقه
در آلی خیمه ها و دود و دایر	نور و صحرای املک سینه
به سینه یی کوه و دشت و دایر	مای برودش ز کوه و دشت
کوه و دشت و دایر و دشت	ما ی کن کوه و دشت و دایر
کوه و دشت و دایر و دشت	باشد سرف و دلی بر کوه و دشت
نور و کوه و دشت و دایر	بر کوه و دشت و دایر و دشت

از یخار پودایه مضطربید
بکافی از بیداری و نگر
مردور از یخار که در میان
که و او را محبت کارم لعل
نه است ای که می در دعوت
نه است ای که عمل و عزمش
نه است ای که در لغت ارجش
در یخار محبت سخت شستنی
نشدم کل خرم خلد و داد
برای کج نبردم یک جلیله
شدم بر لب کل خلد و داد
نه است ای که می در دعوت
نه است ای که عمل و عزمش
نه است ای که در لغت ارجش
در یخار محبت سخت شستنی
نشدم کل خرم خلد و داد
برای کج نبردم یک جلیله
شدم بر لب کل خلد و داد

نزد بر من بگو و خبر کردید
دردان تجمید و چشم من
بر آورد و در دل محمدی
بسر ما برده و در ارم قباد
بجست و عویش ای محکم
عسل دل به شویش و سر
ز سوسی بوسن آورد و نام
طلوع انجم به بختی آورد
فنا دیدم حکم مهر از ارداد
فنا دیدم مهر را با از داد
سنان خاز و خلم به اس
برای آب به سویی سنان
لب از عالم صبح خون کشاد
نیم عینیت ادم بخیر
دکتر این صبح و شب یکبار

ناله

زبان گمان از دور آیم و	فغان حیران بسوی آن شام
بجای آن چشم بد میخاک	ز تاب شور و ز فغان چنانک
منم آن لوده بندم کرده و ک	ری وادی زور و کوه و دره
سند و ساز ساز از هم شکم	قدیمی سپهر بندای دهم
کز آنکه جسم من خسته می	خجای بند از کم گشته می
سام کام من آن دیر	بود از تحت من در دره می
منم آن بجزی گشتی شکسته	به خنده سر و ج شسته
روان رزماں از سای بهم	رد که در جیس دکه ردوم
زنا که و چو چنان آمد به بار	شام خورم کرد آسان و کار
جو روی من آمد به رنگی	بود هر جا که من نهی
جوس در حلقه عالم بدلی است	میان بدلیل حاصلی است
به دل اکبر دست من نه و	از آنم حلقه بدلی است
حد از دای فلک بر من بکسای	بودی من دور از هر ک
اگر نه ہی بکف و دای مارم	که قلم کسی دیگر بودم
بر سوای حد بر اینم	دست کسی به قلم

مقصود دلی خود بنده ام عهد	که دارم یاس کج سود بنده عهد
میخواهم می بهت ربار	مده بر کج می دست از دار
از سبیل طایفه زاری داشت	ز لک سرش و جو ماری داشت
همی مالیدار خانی و دل جان	همی مالید روی از در و خال
در آینه طرح کمالش بر افاز	سر و ش عیب او تنی ناکه
که ای بجا ره روی از خاک نوا	کزین مشکل ترا آسان و دکار
نور منظر مقصود دولت میت	دلی مقصود لی او حاملت
از دخواهی جمال یار دین	دارد خواهی مقصودی رسیدن
بلاط رحمت او هیچ بخت	کز دانه سلامت فضل سمیت
کلیه فی الدون ظاهر از هم	بزد کار کید کرم معلوم
چه حاجت گوشت را در استی	از زم آبی قیامه کار الهامی
جو از خازر شش و دانه بوزن	چوب لی گردد بخار انجم افکن
چنانند استی با دستان	نمایند استی صحرای
نمایند زینت این کینه سود	سکونیه سر خود بر زمین سود
نمایند از ناله و لب و دهان	سود خمر و دلی خود را میال

در کمالی که در این کمال
 در کمالی که در این کمال
 در کمالی که در این کمال
 در کمالی که در این کمال

سودا این که در هیچ کج	ز زردی که در کسی رحمت
نوبت فرستاد و شکستند	هر چی سبب محلی به لبند
نمیدرخشان آن رفعا گویی	ز یک بر طوطی دم طاووس
غیر از آن که سحر باری	ت ندانند سحر را و زکامی
سپید و ابله و خوش خست	ماهی که می مایست از آب است
ز بر زرق برق یک بخت	با سده سانه ز در می در حال
هر صبح بخت ربای رودی	سده سده برای یک لخمی
درخت و سایه و نمند رود	نسبه یک بخت با در سانه
حوت ز آید و اما رودند	سترماندل حدی با عذر کردند
شمار یک حدی و طوطی	فلک از طبع پر دخت با صبی
ز بس وقت از کباب شمرید	در وقت از طالع و جود و در
کهی طالع سده و خستند	حال از وی شده با چرخد
کهی کیده به سودا و یک قوت	حال از زخم ناسی در راز
نوبتی را که در پیش است	کف بانی شمرم و طوطی
در وقت از آن در پیش	صیل طوطی بانی از عسل

دور از کبریا
دور از کبریا
دور از کبریا

با اسود کمان سحر و جادو	که بر این زلفها خرم و خوش
خود و اصل از هم جدا نه	که رست از مهر حواش بری
زلفها را چو عمر اندر عمارت	که کشیدند بسال بنی ماهوی
کوی که در آن مرا ز میان جدا	شدند از حیمه مهر زار و زاری
نام در آنجا که بودم	بسی ی صبر و یاس و زاری
حسرت از من بجز آنی که بود	که کشیدنی چنین در رخ دور
که دارد و او کی بدم نهادی	به بیداری تر ارم هم درودی
چو شد از دست شکست خود درستم	که از حرز را کی بدم کسانا
بیهوشم که وقت حاره ساری	خطا کردم که از لوحه جسم
مرا پس بود و اعیان نصی	ز بخاش و دمان مرا آزار داری
چو باشد جان که از کار ساری	فروغ کردی را ای دانه نوی
من در ره و کردارم فریبم	معاذ الله چه باشد جان که از دست
و چه بخت کنی پس کام باقی	میکنی سنگ بوجام شکم
چون بدمه بغایت خوارم	خطا کردم جانی آرام یابی
	و خطا کردم این باشد چه دلم

انجلی

بیا با طلب به نصیر دست حق زان برداشت و آینه در دست

ز راه پاک ره گمان به محض

که این سهر مصره باطل

بر از آن من موارن با چاره

خودشان بر لب بخت

خود مصره دارد چنانکه آینه شیخ کف بزنش را آن غاری

طعنها ز زانم زرد و درم بر

طعنها ی دگر از کوثر و در

در دران بر و صاحب غار آن

جو بر حرف جی بر غنچه باریان

بس گفتار زید که بر خاشاک

غاری و زرد کوثر نهان شد

خی آمد ز کوثر و خودم

دران ره برگشتن تر از درم

جو کشتی سهر که بخت

بر محل و فعل بودی سگفتی

همه صفها کشیده میل در میل

خود و غنائی که مستند از نعل

به نعل اندر شد و چو کشتی

چو ز کوثر بر صدف بر گوش نای

شمار نیل و درم

همگی سر چون باسی قدم دار

بدین آینه که رفت

بخت سحر و درم

سرای پاک و کشتی

ز کشتی که کشتی

دران و درم که کشتی

چو کشتی که کشتی

بی کرمی ز در خودار	دور بود بکار استاد ز کار
که داری به محبت زرشانند	چای محبت ز در همتش نشاند
از آن ز رود در انس بسته	دلی بخش ز روح دل بسته
بسال کت و ناحس جود اند	مرصع قناع ز در همتش تاند
زیر کوه از مادی دل پاک	دلکی بود از آن طرح پاک
ذی بود آن ز در باران آمد	فشانده پیش تمام کوه برانوه
بخشید نه غلط خود را اند	یو کوه را که روی خود را اند
ز یک محبت اگر مایل بخت	کسی گوید از آن حال محبت
که صد سر میرود از آنجا تاراج	در آن میدان که اماند است تاراج
کجا باشد در دگر گنجایش در	چو چشم را از آن میبوی در
ز در صل و مری کی کام کرد	چو در صل و مری آرام کرد
بویا شد روی همتش روی امید	کجا بیدانه ز در روی امید
نحوه خاطرش جو بخت کل	نحوه دست ز کمال بخت کل
نماشای همتش کی در خود افتد	نماشای همتش جو در خود افتد

جو در شمع حلی نریت
 ز لعل را در ای ذکری
 نعمتی بود پیش از سر برش
 ز غم در ای غلوی کل اندام
 زین دل سوخت بدلی ری
 غمها را نصیب و گزند
 سحر نایب از او بفرستد
 مسلمان سرم در ناک ماهی
 ز خا زان سحر بنشینان
 بهرم قامت و عمر او با او
 ز لعل با هم در حلقه مار
 بساط حرمی آینه بودی
 بظاهر بهر گشت و سودا
 لبش با حق در کفایت کرد
 اول نورت و اول بهت بودم

نیت سودمندش شکوای
 به حساب صفت و حاصل
 بود و ارمای از در کم هیچ
 ز سحرش زدی صبر دارم
 ی حد تنگویی ز سحر ارمای
 ز سحرهای سحر حق بولی
 ز سحرهای سحر حق بولی
 امثال حرم و کار ساری
 بر عینای و عینای
 زودق عشقی است و با او
 که بیکان با سحر کار و اسرار
 دردن ز سحر و سحر
 دی دل خای و کرد و کرد
 ولی حال و دلش با سحر
 بود و کسی بود و محکم

شاه

بصورت بود ما مردم شسته
 وقت صبح تا شب کار می کرد
 چو شب به چرخ مشکین بودی
 خیالی دوست را در خوشه دار
 بیاووی دوست نیست تنگش کسی
 ز راه جنگ محنت تا زردی
 بروی کسی که ای مصروفان
 عجز هر کسی نویسی را نام
 بخدمت صاحب دولت او در دست
 ندانم تا کی بخدمت آری داع
 معارف در محروم و عیسم
 با او رویی باغ و لم باس
 جو میدی گشاید از غنی کارم
 در آن ایستادگی زنده مانده
 نویسی که حالت بردم یافت

معنی دارم حال کشته
 میان و میان کوه دارن می رود
 جو میدی در دامن ساهستی
 نماندی تا سحر رسیده باز
 عجز بود رسیده می نام خوش
 شدیدی عجزی آمار روی
 معارف نویسی دادی نام
 سوزی روزیت با دار کام
 بدخ آمار دولت از بریت
 جراح محنت ادرم بدی داع
 ز اقبال وصال بی بیم
 دولت برسم باغ و لم باس
 سوزش غیب گردا میدارم
 زوایا که زنده می فاشند
 یعنی دانم که آخر خواست یافت

دو کوزه

ز نوبت کوبه بونا بر جسم
خونادقی که از اسی رای
خودیدار تو هم نبت کردم
کم سر رشته بدار خود کم
و در کاخ خود نه بینی
هم بگو شبالی ما و من
تری از بود و عالم آرزو دم
سوزدی بر یک کهارت را
بود صبح حبس کردی غار
به کفی کفی ای باد سوز
بناخ از برگ جنبانی حلال
ناگاه سرود سوسن ارکی
مصفوفان بری میخام عاسی
ز دلداران و در سخا مه آری
کسی در می در جهان عهد به یزیت

سوی شمس جت استم
بر رخ دیده جوانی دمای
ساعت سستی خود در زود دم
سوم از خودی در کار خود کم
جو جان نمی بجان می شستی
ترا با هم جو جو نم نوشتی را
را جوان با هم از خود چه گویم
نه بسی از می گشتی تا در زبده
بآس در کردی سخی ساز
سیم مشک در حبس می ر
شود در قصه دخت با می رگل
ز سسل جعد زردی کل سای
مواقی سلسله مار آرام عاسی
گهی عهد به کارا عکب دی
ز دلداران و در سخا مه آری

در می حسنی

دلم سازند و دلداری کن	هم بسازند و هم دلداری کن
لحالم چه خبر ملک سازند	کت ای کاه در حکم رها سازند
جو در زانویی که داخود زاری	جو در زانویی که داخود زاری
بخت را جویم بر آه روی	بخت را جویم بر آه روی
در آوند ملک تم شهیدان	در آوند ملک تم شهیدان
بهر شهر خریسی از منم می	بهر کشتی کای جوار منم می
که از اهل نهر مانع و هاری	قدم نه ریب بر حویلی
بود در صف حرمی زین یک بود	بسم آید را اسرد دود
نصوای ختن نه از کرم کام	نصورت خانه چمن کمر آرام
تا شاکل زردی او منالی	برام آور سوی چرخ عرانی
جو کرد رای رقیب روی ماری	هر کوه دوری کافیه کدورت
اگر پیش آیدت گنگ خواندن	ساده او بر دست بر امان
و کز منی راه کاروانه	در و سانه کشته دستانی
بخش من به پس ای ستارا	به بی کور رسای آن کار دانا
در کمال دستان را چون به منم	کلای ارباب امید جسم

رودنت صبح با جو سبزه دال	جولگاه روز آید ستمان
دی برد و خنیم جو دال در	ما و محمد ای دستان دشت
روند جو بسد کسج مجلس نذر	ز نیش کون جو مجلس نذر
نخارن م کسج صوفی کعبه	رفغان با حاشی آرمید
ان صان دال و دال سینه	ی آورد رسم و راه دینه
بر رود دشتی ای جو دشتی	پس آید کسجی ماه و کاشی
جو دشت دال او زین کشتی	مهرم نشت نیز اسل کشتی
می با دایح سینه راه و ده	دشت اداسی حیمه حیدر
ازان طرخ طانه رار صی	رودایح دل سخما مار لفتی
ای جو سبیل رودای محفل	شده دادیده کرمان نوی علی
هادی در میان با ارم حش	روی بدلی دلی نام خویش
بسر میسر در میان روکارها	ره میداشت ستم قطارها
نه بدشتی ار که می ره بر آید	جو خور طالع شود جو می آید
بما جامی که هست بر کما زیم	ز کسجی ماه نطال بر ارم
ز لیحا مادل امید دار است	نظر شاه راه اسطاد است

رحم کدست در داسطاری
دواختی که به از دهن مارش
جه پند خوش که بعد از اسطری
بامید رسد امید داری

دیر خامه را استاد کس زاد
درین نامه چمن و باغ سحر دار
که چون یوسف غولی سر را درخت
دلی بصورت راسخ و جود حشر
لبان نمود یک چند بدست
رودر زمان دگر دیده رس
مردی باوی آفتاب صفا پس
که روی ارتکان بزم بدنش
درخی بود در صحن کراش
چو سگان ضرایع سر و پشی
سبزی و سوسنی بهج درنی
شاد و دهنه کلا شفاست
رجبش نیز و جود و خودنی
ساده و نه کلا شفاست
عربی تسبیح بر برگس زبانی
کشته شمشیر ازین پروردگار
سوز و دگرش دادی خداوند
تمام از دگرش تسبیح خوانی
هماندم باریه کجی بر زمین
کلاهک گشته کجی شفاست
سوز و دگرش دادی خداوند
بختش ازین عصای پند داری
هماندم باریه کجی بر زمین

جوزیف ز انجا بگریخت
 عصای نعلبازان درخش بجش
 نهال بر جان بود و او نشاید
 که با او شاخ جوی هم سر آید
 بنی همان را حوالا باید گفت
 که ای مازوی سعت با طوط
 در کمال کار دشتیم
 بود مایه عصای او هشتم
 ز عهد حوالی تا به بری
 کند مر جاکه افتم و شکیلی
 در راه بر برادر سر و آری
 در روی تفری بر خدا رود
 رای خاطر جوزیف دعا کرد
 رسید رسیده یک ملک سرمد
 در چشم نشسته تمام دیده
 حصای سر در دست از درجده
 فوی فوت گران فیس یک تنگ
 نه سراج اره و دیوان کتیده
 بهام آورد کس فصل نمی است
 بر سر جوزیف آرا که فوی و
 ستمون بارگاه وادشای پنهان
 بر سرت جلد و اراقت
 برات ای ان عصا از دست می
 گران ز آمد از صوب و سی
 بخوابتند از آن یک خالی
 ش نند از حسد و بدلی
 زامل طبع شازار بندگی اند
 ولی آخو بر سر بندگی دادند

درین شب که درین شب

روشن آن که نه صورت در بر
دلش میزد در شش و دین
پوشیده زانچه دیده
غراب خوش نهاد سیر پایی
شش زینک به شش هم معوب
رشتهی خنده آن لعل شکسته
بود و رفت ز کس بیرون نشاد
در گفت ای سکر شرمند و
کفایت خوانم به مهر و مهرا
که کجاست در اعظم به اودند
به کجاست که پس کنین سخن
مباد و خواب را با خوانی بداند
زین حال که نودانی غصه دارند
نهاده اند که خواب و خواب

درین شب که درین شب

روشن آن که نه صورت در بر
دلش میزد در شش و دین
پوشیده زانچه دیده
غراب خوش نهاد سیر پایی
شش زینک به شش هم معوب
رشتهی خنده آن لعل شکسته
بود و رفت ز کس بیرون نشاد
در گفت ای سکر شرمند و
کفایت خوانم به مهر و مهرا
که کجاست در اعظم به اودند
به کجاست که پس کنین سخن
مباد و خواب را با خوانی بداند
زین حال که نودانی غصه دارند
نهاده اند که خواب و خواب

بالحق

پروکت این صفت یک عدد
بکنس گفت روشن روی تمام
ستدسی که بر سر کردیدست
طنبی گفت کای خود و دست
ل سر زد و دست آمد و خوردن
بدست آن گوید و نسیار
خود خشی بر می ارقه قصص حب
خواوان قصه و صفت را بسجده
به بار حبست در صحرای
سیدیم که صفتی چه آید
بر یک چه زمانه در دنیا
ورد آن بر سگی زوئی می
کند قطع نکو بود کای ما
بدر داشت رهنمایان
تو می و نسیار که ما از سر کای

بپا صفت یک عدد
جاد او را ما خوان در تمام
ماند که وقت و بهر زمان است
زان سر کرد و امید گل عجب است
درون صدد لاور را کند خون
که سر خوی سلامت حشر نگذار
در توان برستان مای دست
رخصه بر می وجود در دید
که نشاند ز نفع خود ضرر را
که غفلت غریب غفلت را نباید
دو هزاران که بر خود را فروغی
شود از حجت او مایگی
بر دهر بر خیزد کای ما
میفتد ازین قدر حجت است
سجده پیش او افتیم رخا

تشیح

نه شما که در خانه بیدارم
بیدار ما بیداریم لی او
اگر در است در می شستیم
و بعد اوقات در می شستیم
نمی جیت گری ارمی جیت
ما که در خود را جاریه ایم
چون ما که سر خود را نمی شست
باید جاریه را را که شست
چون ما که گرد به از خود نمی
بفصد جاریه را می شست
سود خود را در از خود می شست

نبا بد جاده جوی ایست
بدر راه ما بیداریم
و کوفت خانه اخراج
مرا صاحب او در از دست
کزیان بر سر پا کرد
بهداشت خود او در
دوای او بجا آوردی
ز فقه اختیار جاریه از
باید کند تا گشته که
بهم نموردت بکمال

بواد مشکلی پیش خود می کند
کنش عیال و کار با عیال خود بار
چون پیش کرد و در خانه
مکات است در این میان

که آن مشکل فقه در کار
که تا در عیال آن کرد
فقه شمس
بفصد استی باده

در کار

خنده کرد و در میان کلاه سنی
بر مجلس سنا سید انوار ایوب
یکی گفت اور حیرت خون یکتا
و بعد کشته جهان با پیای پلار
ز دهن بیخود بران نامی در
کی گفت این نه حکمت است ای
از دلب خوارانیم آخر
خوش آردی چشمه جلا بدلا در
کلاه به لاله پیش از هر دور
مایای دور و خورام دوری
را شد آب او خوارک نشود
به دردی سایه باشد خوش بکار
چو یکدفعه زان آرام گردد
نکشته تیغ ما ز کمل بخش
و یکی گفت قتل دیگرستان

که کرد در میان کلاه سنی
وای مشورت در مجلس ایوب
کول طاق بهر سواد کت
را کشته تر خانه هر که آوار
که از کشتن کور بر کلاه
که اند ششم بقلی با کناهی
به از کشتن سلاسم آخر
کشتن یادون با طاق
جامل با طاق کلام هر دور
عز و ماه و رنگ از رنگ
با سندان او خورام و شکر
نه در دهن شیر خوشتر خار
یک تریس شک بکار
همه در تهر یک دهان
چو بجای قتل در دهن طاق

ما ساری ز جام سازگار داد
جوت خستیدل کی و رتزد
جسد و زانکه یوسف باطلوان
زبان و حاکمینه کینه اندیش
به بدلو بود و احوال بستند
و زرق و تلی با ز کدتم
مان کوهنم رفو کهن را
که آرخانه طاعت خواست ناما
ارکانه اجازت قصد داریم
بر آور نوخت الملو روی دیده
به باشد گشتن به امره سانیگا
گنج خانه مانده در ز قلمش
هی باوره صوا غور دیم
کی ابرو سفید شیر و شیم
نورش سوزد بادی کامنه ام

به پای کیم آید برود بلند
سوزدانی کشت به پیچید
تقر و نیه عورم حق و کادان
جو کرکان و ز غلام و مور کشی
بر لوی لوت شش نشسته
نور حاکمی کنی با غار کوهن
رسانید تا انجا سخن ناما
سوی زمین خواست ناما
که زود روز در محاکم ایم
ز کم سالی بحد کم رسیده
بهر استیسی دارا سرفا نیکا
فارسه قضا بر حق و حقیقت
کی رشت کوه و دیشه گردیم
کی شری و محاکم نشسته ایم
هر لامه باز و سالیانیم

کیم ازرق و بعضی سحر کاش	فرایم از سر راه کلاه تنفس
سای سبز و سبزه ز من خرمگان	زده و یاه پیکان یک دمان
رنگو کوک را ز مره دوام	بیک خاکمه آمو حرام
زاده و دمل از اد کرد	بد و طبعش که بنهات دکرد
نخند و طبع کودک جوهری	رحم که چه مرار آتو ساری
که جان رفته بعد از طشت	جو طوالت می پسندید
کران کرد و درون آید و منم	کفایتی درون و کی نشدم
در خلعت صورت رشتی به بنه	از آن رسم کرد و غفل نشید
کس کی کرد و دندان گشته تر	درین در بر دست تحت المکر
تنش را بطلب جانم را در اند	بدان نازک بدن دندان بید
مقول دیکه از نو درد میدند	بجای ماضی نکران ای بر شید
که هر دم تو کی بس نیام	که آخو مانه زان گشت نام
حک ماچ و زویه خوار باشد	نه که که شتر مردم خوار باشد
بعد از اینکشتی کردید خاموشی	خود میان که و تعویبات می کوشی
تا یاد در یاد خود صلا داد	لحم اوردی یوسف رضا داد

مجلس در این مجلس

نشان زین صبح دودلی که نرود
غری در راض جان چرخند
پورس را با نگوگان سرود
جشنان پیر تا میبودند
نهی آن سرود و پیش و قضا
برو را داسی مو نهادند
رد و تنس رحمت باز میزدند
بر سه با قدم رخا میزد
فقد هفتس ده رخا میزد
کف پای کمری بودی کلنگ
جواندی اسب را میزدند
بر تنی قصب نادان میزدند
پورتنی پیش کردی از هم می
به لبش در قفا اولی میزدی

بجای افکند مای دل نرود
همه در نیمه گرگ درند
ملک گفتا که رکان بره رند
رنگ کوهرش می رودند
گیر این تنک اندر غولش کنی
بر دست حاکماری کساید
سپاه چاره و حارس میزدند
کل ارخا و حسن سمار میزد
کف سیم رخا میزد
بجای ارخا رخا میزدند
طایفه گردش رخا میزدند
که کمری زند ما نیم ماه
فحاشی بر رخا میزدند
که میزد با قفا اولی میزدی

چو داشتی تنی بسوی من
کسی نماند که شایسته داشت
زاری می کرد و این کشتی
خبر به برادر یا خدایا
خانه مرا آواز دایمی
چو شد و خبر از آنی که در
کف دستم در خاک میخست
کای ای که بعد از کای
یا خدایا ز او کای
که بکام و وقت در دل پیدا
کلی که حصه عانت بود
چون از تنگدستی رسیده
ناله تا به روزی که بشی
فدای من و این که در آن
چو از تنگدستی رسیده

رسیدی بالمش که شستی هر
خوابت ش میلا درج درش
به بزاری اگر ما شستی دردی
بکنده و سر او با نهادی
نواهی مخالف سازده با
در تنگدستی و کل غلامان
زانده و لا خدایا بیعت
کای می بینم و این جوی
در تنگدستی و در تنگدستی
چون عطف و چون پیدا
چون تنگدستی و تنگدستی
که در تنگدستی و تنگدستی
که در تنگدستی و تنگدستی
که در تنگدستی و تنگدستی
که در تنگدستی و تنگدستی

و این

5

سازش

چنانکه ساعد که که در تنه ای کوی
روشنی بنهار می آید و پیش
بیانش را که دوری می ماند
کشتید ما ز بدن پیرانی او
نقد خود پر دیدار دست
درد او بختد انکه کی نشی
زخمی بود و خورشید جهان تاب
بوی آزار در ده و دستکی
جدولیت یافت آنرا آن گاه
ز لعل مشکو این شکر آینه
شمار بود ز خوش آنجا بدست
شیم کسوانی عطر بانی
ز در طلعت او بر کرده
نمودید این در شمع برای او
خجسته اش با او اینم برون

حور خلد را آن نوادر ویدی
بر دند بر سر و می یکی نشی
بیشین را لسان و او درونه
چو عطر خاک کند روی آن نو
فناکی مانده در آنجا است
در آب انداختند این هم نشی
فلک نشی جرج چون نور شد در
نشی ساخت از آمد زکی
ککان کو می کند این را خند
شد آن نور است عطر آینه
جوش روی زنی او با درستی
عظمت ما بود و در دار بر اس
سوی بخور سراج دیگر شد خود
که همیشه بر این افسی مانی بود
انرا آن بد شد و در آن لسان

الکوان

دسیار سدره جبریل اسی رود

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

که دوزی اسی خاست سکار

و قول ریش ترشت نشام

برشای اسی حاد را سهدی

ز دانی نو موکاشان کماند

و جبریل ن سخن و سبب نوشتود

نمود آن غنچه شکفتن بیت گهای

به سگین و دانی جان خویش

بام ابر درجه فرخ کار دانی

چو دوزی بر کشد ناگه ز پای

بدر دوز آناه و چه دوانست

بجوایم دوز زین فیروز مرگاه

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

و در آن رود ز آکا مرسی را

زیدی کلاه آن در خطبه
لعل مهر دور احاطه دارند
خون آن گمزه که ز آید کلاه
بگرچه منزله گاه کرده
نخست که صاحب تند مردی
تمام کلاه آن خضر سما
خوسف گفت بجزئی این خبر
نشین در دل و چون غریبند تابان
کناره جاده را در زانوی
ز رویت بروی در عالم افکنی
روان یوسف روی سنگ بر
کشید آن فلک را مرد توانا
گفته ای جز دنیا اگر است
چو نهان جهان آرد بر آید
شاید که چنین تا مریک جهانی

ز غم مهر با بخت مجسمه
بی آسودگی نخل کت وند
که باشد یحیی یوسف در نهانی
بقصد آب رود در جاده
بوی آب جوانی بره وندی
درد واد بخت دلی آب به
ز دل رحمتی رشتگانند
رموز بوی مشرق و شتاب
جهان را مار و رانی بتیانی
جهان را از سر نو ساز روش
جوان حشیمه اندر دلو شست
نقد دلو در آن آب دانا
یعنی چرخ بجز آب اندازد
ز جانش مانگ یا بشری را
مآید پس جهان آخر در پای

تجلی

۱- در صورتی که در وقت خواب
 ۲- در صورتی که در وقت خواب
 ۳- در صورتی که در وقت خواب
 ۴- در صورتی که در وقت خواب
 ۵- در صورتی که در وقت خواب
 ۶- در صورتی که در وقت خواب
 ۷- در صورتی که در وقت خواب
 ۸- در صورتی که در وقت خواب
 ۹- در صورتی که در وقت خواب
 ۱۰- در صورتی که در وقت خواب

ختم الله على قلوبهم
 وسمعهم وأبصارهم
 فهم قوام
 لا يرون ما
 كان الله على
 العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خير
الخلق
والذين هم خير
البرية
والذين هم خير
الانبياء
والذين هم خير
المرسلين
اللهم صل على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خير
الخلق
والذين هم خير
البرية
والذين هم خير
الانبياء
والذين هم خير
المرسلين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خير
الخلق
والذين هم خير
البرية
والذين هم خير
الانبياء
والذين هم خير
المرسلين
اللهم صل على
سيدنا محمد وآله
الذين هم خير
الخلق
والذين هم خير
البرية
والذين هم خير
الانبياء
والذين هم خير
المرسلين

چو بیدار شدی که در خواب
زین خواب بیدار شدی
کشید اگر بر دمانی در کف
زین کف بیدار شدی
زود تو بخت را بخت
چنان خوشی و بدی بخت
نودار قهر و دل شکاکی
بختش خجل تو بخت
دانه بخت بر دج را بخت
خدا را از آفرین و داور
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت

چو بیدار شدی که در خواب
بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت

درین روز پنهان

فنا ز غفلت اهل خلا

بیت این در حد

مرد به تن مانده

و در هر آشکارا

از حق و سبقت این

فصل است بسیار

که به دست از نظر

بدست حرف است

سهم را از هر

بن صورت بی

از اغشی هر

کلی فوق از

و از آن به

در در این

است در این

در این

در این

روما و سبقت

در این

بکلیه از این

در این

در این

در این

در این

در این

رخا و دهان مرا آواز چرخ
هر بخت که در ی پند سام
بهر از آرزوی رومی بود
ز کوه درون بود هر ی روز
بهر نرسد ایوان که گردد
کسی دینه گرد و دوشی
نه به ساز لب جان بخشی ار کام
کند خدی شکستی که نافه
که مانده صل خود در بهایش
مرا به کرد از دین سالار
نمود پا نشی به دین است
بخشش می شمع سوز و دین دار
صبری بشه گردی بزرگای
بود که صبر امیدت بر آید
مردن و زنده شدن

درین آواز کی بگوید اوشت
به روز و راحت گیتی بید
ز خوف و تهاش و دین بود
خدا می چونی شود کار می روز
ز شمع شمشاد که گردد
کیمی خاتم گردد و کشتی
که نکر در دنیا به سر و شایان
رو ضل نخل شمشاد که نافه
که سازد نخل دینه خاکبایش
رسد دستم به آقبال مانده
بخشش می شمع سوز و دین دار
مرا به کرد از دین سالار
نمود پا نشی به دین است
بخشش می شمع سوز و دین دار
صبری بشه گردی بزرگای
بود که صبر امیدت بر آید
مردن و زنده شدن

هم خوشتر من خشم و دگر
بیاورد و چون بختی
چو دست شد بخوابد
بر چرخ کس و سگای
سیم که گشتن و رفت
پس کس که سگای
ساعتی که گشتن و رفت
رخ او مطلع شد
ز سیاهی صلا حش
یامد و بر زمین
نی نشینان
لردن و در
حرم و اراد
برین آرد و دو
براه و ناکه و در

کبریا بخشد و دگر
و نای باید از داغ
نه خدای مصلی
دران و در
تند و در
که در ملک
که نموند
لب او که
با خلاق
خامد و در
بیک و در
جای او
عز نگاه
نقد و در
ورش

برین قافله رفتی مسیحت
رسمی گشت ز معنی خردار
خود را در دیر لب بستند
عز و مهر را گفت ای نورای
بگفت ای ای که دادم در دست
بکشمه بمانی زمانه
ز تیر داشت قدری بزرگوار
بهای بر گزراں دور مکنون
بگفتا کس بگو تا در بهانش
عزیز آورد و از او نهان
که در خیل می کشی با کینه و آقا
و کینا بر روی شاه جهاندار
بگو دل حواسی بهیچانم
سراواری نمی توانم
به برسم آخری تا مقبض باشد

ز اولیج نفاسی می فرودند
مضامین است اهدا و املای
بسی را ولی او می شود
رو بر ملک ای قیمت بهای
ز مشک و گوهر و زرد خیز
ادای ای تمام از من کی آمد
نه در حجاب ملک بر منی بزرگوار
خواجه مصر بودی بکاف از دلا
ندیدانی گوهر حاتم و ذال
که و لعل و بیل ای شاه زمانه
و در سر دشت یکو غلامان
مخاض مست که ادی را کجا آرد
که شش دیده فرزند می ندانم
که آید ز یوسف و یوسفی غلام
عز و زرد و شده و انچه شد

عزیز آید به خورانی در این
چو بخت گدازد بر سینه
بهار شود و در این خورشید
بسیار شود و در این خورشید
برگشتن گوشتها را می خفت
در میان شادمانی و شادمانی
شبهای خورشید که در او میم
ششم با صبح خورشید را آید
شدیم ما تا ازین خورشید هر روز
درین بخت سر آید و درین
جای خورشید را می اندازیم
در آن سبیل خورشید را می
چو دردم گری و در آن شب
در آن اوقات خورشید را می
که دردم خورشید را می

بخت این خورشید را می
از بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می
در بخت این خورشید را می

دعا گمان تو خست ز روی
سعد که دوست یارم کرد
نی جان فدای تو گویا
گر خدایم تو شکست
و نقد جان کو برید
احمد و دم و دل مردم
نقد خود را کس بدو
هر را بدو حکم دم
بت ای اسیر زنجیر
روی تو بخت لالی بود
و کشته باد و میکرد

تسبیح تو زبانی شایسته
ز دست تو گمان از یارم کرد
بر آورده ای چنان نقدی ما را
جوانم سحر که بدو شکست
طغی دودت باشد برید
هم از دج از ران مردم
که عیسی بدو و جوهر جنت
جو عیسی آن میزند سود مردم
رنگ از چشم کو بر بارکت
رغاب خود در رخ مال می بود
و صلت خود و دوست و یار

بخت تو بخت
و حسن تو کو

عالمی و دلخواه
ز جان تمام به بند دل

ت
پ
ن

نزارد شکر در قنداق	کند ز شکر در قنداق
درد در آن کجاست	کند ز شکر در قنداق
مکن سحر ز ما ز شکر	کند ز شکر در قنداق
زود در شکر در قنداق	کند ز شکر در قنداق
رسد شکر در قنداق	کند ز شکر در قنداق
چو شکر بخور از قنداق	کند ز شکر در قنداق
شکر در قنداق	کند ز شکر در قنداق
جود و عطف از قنداق	کند ز شکر در قنداق
نجات بر جود او	کند ز شکر در قنداق
نمود این جود او	کند ز شکر در قنداق
بهار از قنداق او	کند ز شکر در قنداق
سرای مصرود از قنداق	کند ز شکر در قنداق
ولی بر جود او	کند ز شکر در قنداق
روزگار از قنداق او	کند ز شکر در قنداق
حدیث و جود او	کند ز شکر در قنداق

از کوزه

روند گفت و خند او پیش
میدان مین ایوان خندش
نصاب فتنس معلوم بود
راز شتر عجم با کمر کور
رافرج عباسی مرید بودش
مرت کرد و مهر زدش
نماز رفته سن بلوانه در میر
سحر آمد سحر در راه یوسف
چو از حوله لاله گرفت خرافت
ناله ریشی از حد در آفت
کشتی شیل او نادیده هرگز
نخست از درک او در خانه
دران بس با غمی خوار گشت
رمان نسا در بختش کرد غار
گفت آن از تو کاری که شد
شوم

شد این اندیشه محکم در دل
چو خندش در خم دهن
ریش نصایبش دل پرور
چو از دیار مشک و گلاب
که داود از بهای یاقی نمیدان
بخور کار و خانی به کشت
رنگ از چهره خا تا زود میر
چو برسان بهر شکاوت
دل غمزم بسوی او سالی بیت
روحان را او کی آب گل پاک
نه کس مانند او شنید هرگز
به تنه خودی گلی خوار
ز غمت بخشیداری آورد
چو از حبت او در غایت
بدین خوی جانست که بود

چو
دختر

که لا مع ساخت نور سید پست
که این خا زین نقتی تو در دست
که ز در کار عالم روح را
نگلی سیراب و آب از کجا خورد
بر دست خوب فشاری که با تو
مرود تو لوح خامه کیست
که منازگست را چسبند
که ز تو روح درت زدنش نبود
که کند در نه کجای جاوید
که خالی عنوشت ز دم رخسار
برو سب ای چمنها کردار و کوی
کفایت شعوت انعام می
نکند یک نغمه از ملک گاش
مهر طلعتی و در پیش تو بانی
مالش هست یا که تعبیب



ز درات جهان آینه بناخت
چشمش در پیشتر از هر ملکوت
چو بیری عکس نوی اصل شد
چو در اصل هر دو رمانی
چو عکس را جزین لغای
چو بوی روی اصل بشد
هم سری یک جا را فراموش
و اما جزین همه بشید
و کس است یون و حتم
چو پیش رو را بگذشت
چو در دو طرف دوم زردی
رو چو تو را بر سر اش
خس می بسکا فی مری
چو از روی امیدم نمود
چو در رخی در این رازها

ز عوالم خود هر یک عکس است
چو بوی ~~چو~~ عکس رنج است
چو عکس اصل شود عکس تا باب
چو عکس آمو شود بی نورمانی
نه از رنگ کل جهان دفاعی
و فاحش بوی اصل بشد
که گاهی باشد و گاهی باشد
ساخت خلق تو ب در و درید
برای دایع کتابت شدیم
ز سر یاب احتم در حتم و حتم
چو در دو طرف دوم زردی
شانی از آن منبع انوار گهی
مر از هر خود بر بنافعی ردی
ز دره بره بخور شدیم نمودی
که با تو عشق و مهری بجای

چرا شد بر حقیقت چشم ما بوم
 چون یک آنکه چشم ما بزم
 ز مهر چو گیسوی دل من
 اگر سر موی من گردن دوزبانی
 غبارم گوهر مشک تو سفتن
 پس آنکه کرد پدید روی دشت
 ناکر و ارسین ز من بجیل
 ملک ارمال و ملک عالم از او
 یک ملک مال دی گنج کینه
 بجای تلخ از گوهر مرصع
 بجای قشیر زرین تصایه
 ی خود را افسوس گفتند ببرد
 دست دیاور و پرواز بار
 بکج آن سبوت خانه ره کرد
 بکلی دامن خاکستر آید رد
 به افتد ترک سوز دلای مجازم
 مرا با جان چای بمر از گردی
 حرم وصل کردی منزل من
 ز تو زخم بهر یک دستن
 سر موی را احسان تو نصیب
 دست ارباب و سوزی دشت
 ملات خانه رسا حل یل
 به مسکاف و محاسن جد و د
 بقوت یکسبب محتاج کردند
 نه عفت کردند در سود و مخ
 سر بر دست سبب پند
 با ناس آینه آینه سبب
 سبب سبب آمد در شمار
 ز عالم رود زان عرقه رد
 بخت سبب سبب سبب

در چرخ سیر بخت و بخت
در آن صید مهر و مهر
در انعامت گری خوشی سر نه
نه نیاری که جانواران بگانی داد
دلا مردانگی زین زنی بهیروز
نم خود سوراگ با نام نه اداری
سر شد عمر در صورت برستی
بر دم حسن صورت راز و ایت
بر آن بر دم قدم در سنگ نه می
نشیند بر تر ز کون و کان نه
بود می کی صورت مرغان
بر نیای بود مر جانمار نه
بر تاب حله نه نشی نه اداری

در تیر کیتی نه نه نه
مطاعت نه نه نه
بمان نه نه نه
در نه نه نه
با تم نه نه نه
کهن نام و ز این نام نه اداری
دخا نه نه نه صورت نه
ز حالی نه نه نه گردان نه
ز شاخی نه نه نه نه نه
ز نه نه نه نه نه
بجو جمعیت نه نه نه نه
وزان نه نه نه نه نه
بر آن نه نه نه نه نه

بود دست نه نه نه نه

عک نه نه نه نه نه

نظر الانبیا علیهم السلام
و در آن روز که در میان
سور و غمها و آوارگی
هر روزی که میگذرد میباید
هر روزی نوی کا کنید و بگوید
بواسطه منطوق کردی هر روزی
بهر روزی سختی سوز و آتش
جرح این آفتاب در قوت آن
دو بار آن را بگوید که من
طاعت آن را بگویم که
چون طالع در بنفش می نهادی
که چون تو خاک را بگویم
بگویم کسی از تو که دارد
مهر بر این گنبدی از حق دارد

بگویم که از تو که دارد
بگویم که از تو که دارد
برنج هر یک در خانه
همان که در خانه دال طاعت
برداشتن شمع از تو که دارد
بوده و بخش بر خست و
تاج و تاجی که در آن
بگویم که در آن بخش
رشته طالع دور و دور
یک نرسد هر یک سر او
بماند بود و هر چو آن کند
مزار آن و سر آن و در آن
بر اوج کردی شعاع
در آن که بود و در
شدی عبادت با بر این

ظاهر عین سر و قارا
 که دارم از رفته سرو و کبریا
 حکایت کرد و بدین
 که دوستم فرمودی بدین
 سبب کسوس حور و ناله
 که در دلمی انداختی تمام
 قصه حور و ساق و جسم
 با کوه حور و بحر و کاف
 انوارش زنده و سخن با دام
 و سحر و جاد و کوه
 با اسبهای مرغ در تن
 زان سرخس از شکوفه
 عزیزش که بهار و بهار
 که کشید آن جوانی
 زنی در آن دانه و کاش

که زبانی به است کعبی و قمار
 که غمخوار تو در آن غمخوار
 که نشستی این تنهار و نه نشا
 که در دلمی انداختی تمام
 سبب کسوس حور و ناله
 که در دلمی انداختی تمام
 قصه حور و ساق و جسم
 با کوه حور و بحر و کاف
 انوارش زنده و سخن با دام
 و سحر و جاد و کوه
 با اسبهای مرغ در تن
 زان سرخس از شکوفه
 عزیزش که بهار و بهار
 که کشید آن جوانی
 زنی در آن دانه و کاش

مکر حور

که در دلمی انداختی تمام

نهایش در گل بوی بهاری	گلشن را از حسن باغچه باغی
فروانده ای بسی قشنگی	خسار و مرش و افغانه زنی
جولسی از کسب را پرده خواب	شکوه پنج عدم و نیک نام
دوست مرا خود را با خود	چو اندی بلوغ حسن
ای بار کسب مرا ز کسب	کلی و نیم شش در کسب
ای اولاد زار من هم جدی	ای از کستان کل بندو
کوفتی که ز نو شش خیمه شنب	بی رود و حق کسب جوسف
ای با کسب شش زدی من باز	ای مرده شد
چرا که دریده را آخر نام باشی	به روی و پریا جو به باشی
بدین قوس بیت و شش	رشد کا شش و شش
موزان و شش ای بود کاری	خود ز کار آمد که هم فراری
غش خورده و غش و غش	بخا قری پرستار شش رود
ای عایشه و غش و غش	کمان و جد است معشوق و
کمان از به او خا رسیده	بخیم از پای او باز رسیده
بخیم و جان شش حاضر او	و در کافه قبول سوره

جس بدارد فغانم در ملام	مجن بر دار ای شرفی فغانم
رنجی را بخت بدی و دوری	نه بختی از دجل و ریف و دوری
تسلیت از حال غم ز جام زهر	بدی صبر در کن آرام زهر
نه در بر وی بکس خوشگوشی	نه در خانه نگاری مدحی
هر دایم بدید و بدید عزت	بر درخت و درخت و درخت
نه ای هر باره خوشبختی	بر درخت و درخت و درخت
رهمداد و رام اضطرابی	سودت از حال غم و غم
که حالت عرف در پای ملک	میدم در حالت و حالت
نه رنجی نه بید کسی بختی	خون و درخت و درخت
که اسوا شدش خشن ای کج	هی ریب نه کار و درخت
خوار و بدگی کامی ندارد	باز سر و سر و سر
جس رنجی نه داری از کیم داجا	مونس و درخت و درخت
نگار خوش سر و دام امروز	نفس و درخت و درخت

بیش

غمی دارم نه نام ای غم از جنت
بنامی درد آرامم بر دست
هم خلیک بخود سالی بندوی
و جنتی که به از سسش است
جو دست منین شد در لای
سختی سختی ز لای ز ملکیت
مغرب غمی که گناه دانا
ز لای چو حدیث جهاد شد
قیل و اندر دلش کای در لای
حباب دوزخ و سحر و نکت
بی دانند و کاه با حبه
خبر ما از دلی صد خاک تار
در خاکش بود کف در لای
ایوان ز بر تو ای احوال جهان
اگر چار کاسد در بای فلحار

بر جام سزرد ای نام از جنت
بجو در دهر ای نام سزرد است
که چیت و جنت در دی کرد بلوی
سزردی و سسش آگاه است
سها زوری زری شود رازی
غم و امید و پیش و زکات
بای از سز و سسش
بای رسید بر خوش عبد
که عاشق در غم به سو بود
سش اولی و سسش
ز دهر و دهر
که با سز و دهر معسوق سوز
سوز معسوق از دهر سسش
فرد رحیم سوزی و دهر
دل عاشق بود افکار راق

مقدور جان عاشق توان عشق	که کار و کرد و نه دردی
شود خم قیامت عاشق زرباره	بگر که در غنیمت و غنای
نقصه قصه سوری پیش می	سند ستم که روزگار نویسی
لوازی آفت خون اردشیر	جور دلیلی کی پیش بری
نمنا در وجود خود در	با مدی و خود و خود
و که بگری و زنگی است	از فخری و یکی است
مستقل کی رنج خسته خوش	مغنا نور مهر و نسیم
ظاهر حجاب طیماله	رود و حال عابد
ماند سحر جانان و سحر	نور و دست و دست

مگر خاطر عشق دلها بود	حونی آن بجز کینه
در در خواست و کجاست	رو نایب و نایب
پوسته خاک و سحر اسرار	پروانه جان و پری
دیده دم و راه دیده	جو جوید دل کینه

چو گوید خیزد سرهای ساقی	چو دست کاری او کوفت خاوری
اگر اندیشه تا بر سر جو خامه	و اگر خواند هر چه مدح و نام
چو دست ما زار از کامی	چو دست سرفشای شهبانی
چو گیم آید امانت پروری	شهنشانی بود بیستامری
ز لعل آن تنار را چو درایت	به کجیل غماش عشق داشت
نخستین خواست زنده ماندن	که کرد اندر ایش ملک مدس
رسن محول نور از زلفا فتنه	بر کسوی عصیر و فتنه
ز لعل آن محال محبت آردی	که گنجینه در دهن او بود
چو نتوانی سبب خود را بی	موسم کاد که نس از لب
در مکتب این را چون بسیم	که پاک شود و سود روی
مرصع ساخت هزارت در	چو مژگان خود از دانه
چو کشی که فداوی لعل هرگز نک	در حقیقه ایش انگشته بر نشک
فدایان بس و دلو دمان تا شد	در درگاه در محراب
صدا سازند تا در راه چند	چو کردون به بی سوار
چو آهوی عشق سبیل چید	ز زنگار هرگز نسی

زاده سال بستم سال چون می باشد	را از سینه زدن در تاز و نگی
ز فرود رسد با کسر زانوار	راه مار پس گرافی هم نقد
هرودی که ز فکس جواز	که گوی موج جز به جمل
سال هیچ باور سر فرآوری	که صفت ز بحر سازی
سال آن رسد به حکمها	جود برج حل خود شده
و سپس روی تنها داده	سوی کونستان رودند
ز بی خبرد سوس و عقل و حار	بک و سال کش کرده شده
نه سال هر کل ساعت جودی	دوازده سن نگاه از بر آمدن
و در وقت شش	بور لیزد شش و نشتار
ز بوی درجه شش و	و کسوات شش و ملک بود
ی در زان و دود و پیرا	رشی می کشانی بود و اراد
ی کوه و سر را باشد	که میانی بی خود تازند

بود و میل در درجی	مکر کار او مرکز قرار
از سود ملت نقد و صفتش	نقشه سنی باز و باقیانش

و نقد

مقلدش بود آرد دل چلبه
 که افتد کار و دل از دل جبهه
 بود بهر چشمه شکارش
 قد اندیشه و سوا کن رس
 در کف ز کارش هم نوبست
 بهیم بحر باشد در بجهر پوست
 آمد کار آبی نصبت در عشق
 صفای زندگانی نصبت در عشق
 چه خوش گفت آن قدم در سود بخت
 حری عاشقی هم بود در عشق
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار
 ندارد هیچ با سواد ک
 بود آغاز او خون خوردن بس
 بود راحت کی بود آنکس نزار
 نه خون خوردن بود مردن
 ز دنیا بود یوسف بر نیدد
 بجز دیدارش از هر چست جوی
 بود بیای دیدن او بهر مندی
 بآن آورد روی جبت و جور
 ز نعل او بهر سکه کام گیرد
 ز نعل او بهر سکه کام گیرد
 بلای نظاری کاید سوی باغ
 ز کلا دیدن کل جیل اردش
 تخت از روی کل جیل اردش

زلفها وصل را می چسبند
 و لعلها رخ بر لبان فخر طاق است
 انچه داشت پس جلدوز دهنی
 زلفها هر یک چون یکی بخت
 نه آتش زدی و نه سبزه
 ساراهه خالده را در آسم
 سرخ زدی خاشاکه بر لب و دهان
 زلفش و عروس اشکی روی
 زلفها زلفان عروس هر دو
 چو عروس نام رسد
 زلفها درین دختله در
 زلفها در دوش زلفها در ده
 زلفها در لب زلفها در دهان
 زلفها در دهان زلفها در دهان
 زلفها در دهان زلفها در دهان

[illegible]

رسد کز دل فیا خدای خورشید
 به عالم بختی چون کسیر و
 ز سر آمد ای همه چشمت
 ز لعل چو نهد زی هم جز بس
 که آبی کجاست بر سوای کس
 و ناسی بر سر پر سر داری
 معشوقی چو خود شای طفت
 بچب ز انکهار محبی که در
 زمان صبر گردانند حالت
 بملکف این دینش آس بکانه
 کنس از خاطر و استیاردی ارد
 بی چون دیری با حیا و نعت
 بگردونه جان ازنی بکیم
 چه خوش گفت آن مرغ سی بگو
 دلی بوی بود در مکان جاسی
 بختی چو دانی مملو غارت
 شمشیر سر مدای جهانگیر و
 راتک از زینش بر سر مدای
 زمان سر زینش بکشد و خوش
 رسد و دل شود از خود
 جو به دل شود از خود
 ز ناسی را دوستی کس
 و حیل چو خوشتر سر در بار
 بساند از طاعت سر مدای
 نه از اسان در دل دارد
 دیری امان در دینش ارد
 یار دحان زود چون بخت
 دلی ما او دود بود محکم
 که و از مشک و زلف علی بود
 که بگردن کجایان حیا ناسی

ز رخسار چو دایه آنجان دید
که ای چشمم بیدار ز فردوش
دلت بر بروج و جانت بر ملک
ترا آرام جان بوسه دهد نس
و آفری که از روی و درودی
نون عین اسلیم رخسار
که از معشایان بیست است
میسس عاصی ز سره او
میشی دین ناز و استای
دشمن حورم و دند دی پیش
ز سر و ز پیش کامی گیر
نس می بی دست که بقد و
ز عجبون شبیه چهار دایه
را بدیده خون دام میر جیت

رو به اشک و زانی حال بر سید
دل از عکس رخسار تو کلاش
نیدانم ترا اکنون به حالت
چه مسوری ربی از آری خوش
که میبوی معذ و درودی
دانش نسیم جان افروخته
ز معشوقش عیدت هر دو
که جان تو آمد به
عزای تو شد ویر چه حوی
ز عجبای جهان از ادبی عاشق
ز عجب حوسلی آرام می گیر
راه کلاری میخو را پردی
سرخس را دل از ادبی عادیه
به پیش تو شکل دور جیت

بگفت ای مهربانی بود سمانا
 عیدانی که من در دل چاهم
 بخت پیش مردم استخوان
 زخمی دوری باشد چکانی
 ران تشنه باید زار نکست
 چه رویم شمع خونی بوزد
 به ناله بزم زار من بخیم
 چون که به چرخ چینی چاه من
 ران چینی بر زلفش از من بگفت
 ران پیش مراد بدلی بگفت
 چینی که دی که به کارم افتد
 دنانش کرخ به من به نکست
 زلفش در و نام آب گردد
 قدش کاهن حال آرزویم
 چاهم از راه شکی سبب بشم

دزد
 بزم

بگفت ای بستر کارم انا
 دران جهان جهان حاصل چه دارم
 زلی بخت منی بر راه او دارم
 زلی تو ز من به زلیکا بستی
 زلف آب باشد شکر آب است
 در چشم خود به نشت پای دوز
 زلفش با من به نشت زلفم
 به پستی باید صورت چینی
 زلفی رجه می افتد خط است
 کران به دست کارم بگفت
 نظر کردن روی دشواریم افتد
 بخون خورده روی چه نکست
 چشم آب خون آب زرد
 زلفش کم شود بایل بزم
 بخت سبب سبب سبب

دزد
 بزم

ز بهر بخشش جز کلام نغز ای
ز نگار استیقن لعلک بوسه است
بود دامن زخم و ریح ز جاک
بود بدای حق سینه کجاست
تی کافور زبانه مان مرده
می حراں حق یک سیمی بود

سویا می ماند دور
تندی خورشید در روز
در انظار دیواران کن
قدم از تارک سکن سوسن
ندای سگش حال و بهادر
رستان بول و گشت باز
رحان فعل بل و بهر شیشه
جوید که سدی عمارت شمع

پایانم کفر و ایمان گلیم
ز تپان ناله در سینه کجاست
که دلم کجاست با نشی روی رها
که سال حق بکلی روان است
مرد صلی و من نمی نوشی
چنین و منی در صحرای کوی باد

مردید از زود جسم دل و کجاست
کار می جوهر ابرو و کجاست
زخم خورم بهی تو در کجاست
روان من به کوه من کجاست
وقت مایه لطافت ناله
زخمه من نیست کجاست
دروغ کار زبانی کجاست
سوی سوزان من کجاست

۱۰۰

۱۰۰

عود من جود ماوراء لیل العباد
 غنیمت آید چشم روشن
 کمال حق از حد حکومت
 بر را که سودی نترساری
 دشت کجای اوج کوی
 ملک ز سیل نه و سبیل
 ز لعل کعبه زیاده است
 دشتی دوزخ و دسمه در
 ملک خود مساره دیده در خواب
 کجای آب در زمره دست
 کنونم کنه می بود انوری
 بر تو کارده نقد زندگی کم
 ز لب سی لعل زده گال
 نقد سی امان پیوه آور
 زلفه نهد دست کلام کرد

زانو ما که خدای تو را
 رکود و صیام نماند
 بر ای اندوختی از هر جهت
 با علی آلوده و گنج را بی
 ریش از غرور زنی است
 مگر آستانه ای از طبع است
 فدا و در کسوت خجسته
 رسد بایتم هم در سید بود
 در آن سبب مایه و در فدا
 کی چون مادی و شکر و دست
 در انداخته و در دل از رفت
 زخمی و هست آخرم
 به باشد که در کافانی
 چه شد کسی و در مویان
 بود سوز و شش آرام کرد

10

ندم نه با سناخ از مرغی ب	رغبت چینه رخل در بخت
کم کرد در جبهه چو خوشنای	ارگاسی کشی سوسنی کبابی
بی دارد که با جندان برزی	کنه بنس کنزات کنیزی
دست و پایی اردو به سوز	بیا سح نسل کوهر را رگشود
به گفت ای دانا بهر روز	مسو بهر خوب سی خوشتر
چاره ام در هر چه ام	لب از وی عبا بهنا که دیدم
قصه محبت زده است	دین و جانم و عا بر زده است
در کتب محبت تری	تا به کلون از اسی که اری
بخصوص و نسل و دود	نمذ شکار و بزرگ سر نهاده
نور سی و بر لبه سینه	نه به نیم روزمان خداوند
و روی نقس محبت	نهم دشمنی محبت پای
بدن بر نام و زرد است	ایمی خانه جوینم پیر داشت
در سحر و جادو و دایره	خیانت جادو کنم در خانه او
نی بال را در سرستی	خدا که نه بود کاری و کشتی
نزه محبت با کردار	ز نازاد نهانند خود را کار

ز یک مردم زردی که زان
 بسینگی که بر لبش خطم
 اگر بستم بخت را شادان
 کلام از آن در دل نهفته
 نشانده که کاری باشد سازم
 ریحایی بوی که در دلم میزد
 کاش زانم ز فضل آوردن

کشته ام بزمی که قدم نهاده
 بهلوانای که در میانم
 بگذرد اسقام و استغاثی بینم
 ز کلام از لبش آید شکوه
 که در دلم ز میانم قوم یازم
 دل جوش دهد از غم و رنجا
 امیر عشق نقش کوس بود

بود و ای که زانجا میسر گشت
 کوها از غمزه خول حکم بخت
 حوایل ساخت که همه استیلا
 بدو گفت ای کسرمی خاکبار
 ز صریت بیکه بوم نهی نیست
 چهل بست جان به نهی می
 ز حال چو بگویم خودم دوست

ز کت در جودت خود در زینت
 ز دلم سینه صاب ز رویت
 سر به کفنه آن فارسی را
 سرم جان دارد از رویت
 سر بوم ز جوشم آبی را
 کشته است خون گردن می
 ز بستم خفتن ز سقوف جوش

که جانست غم بود و نیست
چنان بدیدم عشق تنوایم غرق
ریش قصاص و زهر گدا که گدا
چو یوسف این غم نشسته بکزلب
مرا خیمه نوین حیدر نشسته
سوار ترکانی بختی قطره آب
رجوای حسرت درم
ز دست دزدان و دزدان
زیر زهر زهر و زهر
چو در غم راه مهر می گام
ز انوارم بدر جود و دوست دارم
زرد یک بند زهرم نکند نه
و دودل و دهمم نرسد در رگ
بی طعان مصوفان بویست
میسوزد به اجام و به آغاز

در آن بین ملک در دست
کز و خالی تنم از پای نماند
کجای نوحه نعت بر دهنم
ز بهر آه و درد کین زهر انجمن
یک چشم نوبش را در گریه هم
چو آنس اگهی در جان من آب
ز آب آنس آنس گام
نه از لب نوبسم بود و نوبد
نه بود عشق کس بر سر بسته
بدر زدی در بهارم با سپهرم
نهالی کین می در جانیالی گام
کاک مهر مهرم نکند نه
که تا عشقت چه آورد بر سر من
ز شرکت ملک معشوقین
درین مصیبت کس را با تو و اماز

بوی خوشی و بوی گلستان
بر بوی گلستان خوش تر دارد
دست درختان باغ خوش تر دارد
خداوندی بخواهد بنده نویسی
جوهر بر یک بر یک فایده ندارد
ز لیساکفت کای چشم مردم
نیگوم که در جنت سودم
سایه زین کسری کمتر بود
که من کسری خودم در جنت بود
کسی ندارد بی سود و خوار
مرا از هیچ بهر دل دهم است
باین لطفی و از لب کام من
بزن یک گام در غم من
جوانش دلدردن کای خنده
روشن از نسکی کاری مردم

جوانی زنده باقی بماند
زین بختش غم نماند
سوی خوشی سوز و غم ندارد
بدن عظم این شهر منم نویسی
کسری و غم غم غم غم غم
دختری و زهره و گل
لشکر و زهره و گل
بخت و زهره و گل
کای دشمنی و دل زهره و گل
سج است روان خود نگار
ترا از لب منی چید و جگر
زمانی و نام و نام من
به من جاوید دوست خواهی کن
نهم بخت به غم و غم
نمیدیدگی و غم و غم

مداودنی

سودمند کا ہر افسہ نویسی
میں تھا تو دھندل کر دیم
جایا بدلتا ہوا افسہ واگشت
مرا تہ کوئی مشول کاری
بعد ست گھڑت ہو گیا ہم
رست ہندوستان اراد کردہ
رہیوں نہ متالی خانو تو دشاو
رہنما گفت گاری در سہ اختر
ہوئی کہ رہا آدمیش
میں میں ہنکارت کر دیم
مرد بارہی رہا بدیونی
کالی ہر پرہیزگار بنی
بودت اس کی تہہ و تخت
جو سچ ارشاد فی در میرہم
مرا جہل اراد نہ کر تہ

ہر جہل کوئی ہنکارت
وہی نوان غور از آواز کردیم
کمزور و بیک گفتنیان است
کردہ و بیک گفتنیان است
بعد ہر تہ گفتنیان است
مکشور ستان شاو کردہ
کردہ و تہہ کہ گفتنیان است
کہ ہمیشہ وارہہ کہ
ہو و غایہ بالہہ کار زہن
ہر کاری تا بیک ہی دیم
باید دیدہ و بیک ہی
الکریہ ہی آواز سہ
کہ بیک ہی بیک ہی
مرا دیم جز ہی بیک ہی
نہت آن نہت ہی

دلی که نه می‌دست	نراد نور صافی و صفت
ملا خود پیاورد در رضا نش	ملا خودی که صبا پر صا کما
از آن وصف صبا و این سخن	و نام و صفت و صفت
رحمت داشت چنانچه نبرد	رحمت خواست تا که در را
خوش آن به که از آنس برود	و خواست که با آنس برود

میں برای بدیع این حکایت	سبب زد از این بران رود
که چون بویست از لہای شد	نظام آن تازہ مشک گزین
رنگ او داشت با غی و جانی	از وید دل و دم رود و
مردن را با کل سودی شد	کل سودی به ملاقاتش و
در خفاش کشید سلاج درخ	به تنگ آموشی هم را که
چهارتنی را قدم زد این کرد	مایل و سمناد در گردن
نقشہ کل ز جگر در صفا	موقوف ناز و ندرت و
حسن تاج و این را صحن میدان	کلف نامی و سناش و
در آن میدان که عالی و در زین	معدود از همه کوی و

بید. شکل فرما	گفته تاج ماقده کلید
مهر خورشید زدی	گفته خشم جانها و سر زدی
باستان انجو	یا صلاان مرغ انجو رنجر
له خشم خواره	دال برده جو طغلی شخم
شیر روزان	روز نگاری مشکها فروزان
مید ز سار	ریشک در در نهی را و باو
ن و در عمل	د ف کل را شد رین چهل
ل نهر زار	وری مروند کاج افکند اولاد
ن سار	جسد اسیان بر جویباران
علا نوبت	کسب سیم بهشتی جارب
معدن سم	رحم سوره جاکشی موج نعیم
مرد تله	رحم ز صبح می پاک خوانان
ماه ز روز	ز یک عاشقان زدی کل زار
دار	کوه از در سسل کت دره
مهر	ز می آریزه تر بر زبان

اگر من تویی تو ز تو خواهم
 بسوی مرگ خواهی تمام بود
 بر آن کلام که تمام چواری
 لیرن در وحیست از دست
 جان و جودت بویخت برسد
 همه جا جان طلب و هر در باز
 می کنی که ماندن شد و داشت
 دی را بدو که نه چو در ده
 میرد گویا چو آتش شلی
 در رخاقت بسند و در لای
 قضا حرمش را به دل بگشاید
 به بر کل به نامش نشاند
 پیوسته تا در از غمت نشاند
 نظر آن را به پیش تو بیا کرد
 دل و جان شین طبعش گشت

در عین با طاعت رخ کام
 و وصل هر که خواستی کلام بود
 بود وقت نقیض کلامی
 که ای و شین بان رها رها
 از این بهر و شین خوشی
 جان نیا روی او تا به
 بزیه سک او خفا و آسید
 مرا با دیکه اولی هر دو
 بخرج تا در و خشی خوشی
 وقت ترس بهی بود که نیل
 عزیز بر از حال و در با شین
 در طبع چشید و در و شین
 تا در و دل و در و شین
 بهر دست شین و در و شین
 بنی به دل و در و شین

خوشنما عاشق که بر زبان مستحق	بدوشی و دستخیزم از عشق
چو خواب خاطر مستحق دوری	کنه در غمت بچوای بسوزی
چو بود وصل دلم را خلاص	چو صبر بار خوار و صبر خوشتر

شاکه که کند و شوهر کور	فلک بند و روی مشو ای کور
ز بدین کاوش را عقد گزشت	دست از بدو برآیند در گزشت
کز آن جلوه در در عهد تاز	بدر دستان کمالی مشو برود
کو در تحت یوسف صفت کشیده	نوشته دهری روی دمه نه
کی نشسته است برین شکوه	رکام و دوگی ازین شکوه
ز تنگی شکر من نه کنای	بسیای روی ازین خوشگونی
کی باز غم سویش کرد شای	نه ای بر دوست و صفت
مقامت میکنم چشم بهای	بیا چشمی چشم مردم این
کی بود و سرور برینا یوی	نه آن صومعه منت و این
کجا در عهد عزت شاد و خشی	اگر زین بود باز از ادب
کی از دهن شکن صفت گفته	که ستم بی بر دیا جعفر دانه

بکنند بر می آید که برین
چو حسن و قبحی را بداند
بیا تا بعد ازین احوال را برسم
سجده نماید و در اسرار مخزون
جودا تا عهد پیش کسی سر
جست خودت سنگی تو است
و در معلوم که شکی بر خود
چو کرب ز اول شب تا صبح
چو کرب نهایی تا وقت آمد
تو را یک را شهادت که نفس
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد
چو کرب نهایی تا وقت آمد

و نه بر سر و نه در دل پیکانی
که نمری او در سن و سال
که لی او بر کاهنستم چو کیم
که داد او سر را می سجده چون
که با او سر و دستش را بر
به او درون طلیس را اند
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم
و سر و دستش را بر قلی چو کیم

نماز است و یکسره راه
روان بود و بهر چه میخواست
پیر سنکسکی از حق بی
عجز و سستی و کردار عاقل
چو خودی و در قیاس به خاک
چه کوی خسته ایست خسته
با محبت این دنیا
و از حق وصال دیگر آورد
می بود و بهر دین که
بسی رین که مدین عیون است
دارد در حکم قلب میشت
سراسر مدنی باید نمود
در جایی بود و این که شریف
و عیون است از جایی است
ما کوی و در آن حال بود

رسوایم به هر رشته کار
سایه غنچه عیون است
دل به کتب و راه و راه
جانی از حقایق و راهی بود
از میان جهان با ما است
در هر کوی و در هر کوی
منی رحمت کان سبب است
حالت رهگاری و دیگر آورد
رخودن و خودن و دیگر
ولی از حیدر کنایه است
و در سنخ را از حاکم است
نگاه آلاء بهشت و دیگر
بسم رحمت سوسنی است
جوان نا امید است
رحمت و کلمه با حقیقت است

چو ملک نشسته سوداگر
 سی در کج سوت مله را
 بدو گفت ای بهال کس نک
 که از جان دم زخم پدیدست
 به مهر تو که ارمه در خندم
 چه باشد از سرق مهرای
 از حوال قایمی در جور پانسم
 بخیر نیال مار و کانه پشتم
 مرغان استرق که عاشق خودت
 چو چونک باشد جان مولد ما
 جوانی داد و ایام کای پرورد
 حال در راه و ادب خداوند
 و ای نقاش پس از ارادیت
 تباران با کس و جوت زده کرد

در ملکیت پشتم
 بعد بوش جنتی جنت
 جرح از روز چشم بدست
 در از زنی شیده دست خودت
 بدین به به کجا بنی کسم
 بر نگاه مقصودم کمال
 روان جان جهان جور نام
 چه حاصل زانکه بخت است یک
 نصیرت کرد و یک است خدا
 چه خبر و ایضات کب لکل
 که ناید به و از جور و بدی
 نه رانده دل خدای پرورد
 کشد در تنگه غشی روی
 جنت پشته و در جان بند کرد

چو از رخ نایب کار
چو خدای طالع در پیشگاه
نور الهی است که به من
چو افشای نوری از عین شکر
به ی خوی عینی در عالم
ز عمره دوت از او دکان کن
تبات در صف هم در هم
درخت ما زین ما سوی خود
عرقه در او این خلی حب
بلبل و خسته به یقین بود
نخسین در عرق شمع بود
روغن افشان در دل
دری گفت کای مادر حرم
نبرد در عهد چو خوی نوا
الکره گدوم دردم نه

چو از رخ نایب کار
درخت خنک باور خنک
نور الهی است که به من
چو افشای نوری از عین شکر
به ی خوی عینی در عالم
ز عمره دوت از او دکان کن
تبات در صف هم در هم
درخت ما زین ما سوی خود
عرقه در او این خلی حب
بلبل و خسته به یقین بود
نخسین در عرق شمع بود
روغن افشان در دل
دری گفت کای مادر حرم
نبرد در عهد چو خوی نوا
الکره گدوم دردم نه

چونم بخت بدی و کز نام
آنکه در دین و دنیا کای
نم کنی در دل ایوان کشتی
به تنهایی قسم نه بمانی دوست
اگر ایوان را پر از نام کردی
جوشش داد و در باره
رو به راه و راه و است کای
ولی دمی مسرت نشدین کار
سایه ام جلا از دم و کس نمانی
مهر و مهر و مهر و مهر گری
جود و جود یکسان در دل نیست
جسد در دشت مهر و جود
از جوهر و جود کس نه مهری
جوشش نه ای کای نه دانه
و انچه است نه حرف و دانه

چونم بخت بدی و کز نام
بمانی در تنهایی کای
همه در دین و دنیا کشتی
طایفه ای نه بمانی دوست
کجا نه بمانی و کجا نه بمانی
نه ای جود و رحمت و دانه
که ان کای نه بمانی دوست
که سیم اری به انهر و دانه
بگویم نه دانه و مهر و کای
کس نه کس نه بمانی دوست
در دشت مهر و جود و دانه
سودان مهر و جود و دانه
بسیار مهر و جود و دانه
بسیار مهر و جود و دانه
بسیار مهر و جود و دانه

چون که بنده سعادتمند
رست آورد آسایش
رسم مندی کارهای
رفتارش محض بخت آسان
جود کار جودی عایش
و هر خط طبعش کردی خوش
بچینی بر شدن و خوی بر طاق
جودی نهاده ای در سبک
سودای خود را آواز کردی
و است تمام ای سرو بلبل
گشایش از پیش چو رودی
صوره ای که طبعش که سستی
بستک زده که طبعش که سستی
بکم دلیه ز روی دست نهاد

که سوز سوز عمارت و آسایش
همانست که خنجر مندرج
و آتش زهره را در شعله ای
ز تکتب دی قطعه خنجر
نمودی کار کار از دوا بست
رونگار سی مشوش است
راوان ز حل سستی مونی
ز سستی خنجر مندرج
زبان طرح زبانه ساد و دی
نمودی جمله در بیک دی بانی
خدا را از طبعش که سستی
ز رنج آن بخت که سستی
سبک سنگ کای ارباب
ز راند و سستی که دوا

منای خنجر کشی صحرای
نمزدوش سحر خنجر کشی
دوازده هزار و شصت خانه
رتب بر یک نفر در یک
سپهسالار امیر جمیع سپه
مرصع حق ستون او زبیر ارشد
پای در ششون ساخت
رطوبت از روی آن در
ساله اسب خنجر کشی
رسم خام در دین طریقی
برش خنجر او شش و چهار
نایار و دشت سر او
نمزدوش او را پرده اندام
ورای او شش و شصت
هم شش و شصت سون و شش

دشمنای خنجر کشی گنج
نمزدوش سحر خنجر کشی
دوازده هزار و شصت خانه
رتب بر یک نفر در یک
سپهسالار امیر جمیع سپه
مرصع حق ستون او زبیر ارشد
پای در ششون ساخت
رطوبت از روی آن در
ساله اسب خنجر کشی
رسم خام در دین طریقی
برش خنجر او شش و چهار
نایار و دشت سر او
نمزدوش او را پرده اندام
ورای او شش و شصت
هم شش و شصت سون و شش

بچه این بساطی بسوزید
و بخارگی آید کف نشی
چو بود شرف آید پیری
عجب ای وهر چون دوبر
مردی در نظر بر شوی اول
بر علی نه غشش پیش در بام
بوشش بود بر جان شکفته
و آید نورد انقصه لجان
بر و در در دیده نشود
چو شد خانه بدی حورث بها
بر و در آید خانه رلود
می ساختی بر عهد عشق جهان
از خود با عشق تو ز مکر دو

بلیه آن میباید این کتوده
و حرمت در و نشانی
بر و ننده بر جان و دهری
و جان بگ از این دانه
چو در فصل بهار آن کافه
و شاخ تازه گل عید نام
و دکل با هم بهر دانه شکفته
حقان دود و دانه دانه
و قول صودت این را بود
و حیف شد فروغ سعد زلیخا
در و هر در از نو بچشم
شود زان عشق حورثی آن
ایر دلام با نمانده کرده

چو شدند نه تمام امسی آید
ترتیش ز زلیخا دست کشد

بهمی داشت بدو شوق
چون گریه می نمود
همه بلیست داشت آنجا
در آن خفا که در خفا
چون در میان گریه
بر آن شفا که در خفا
خلوت با همی داشت
در اصل چون غایتش کام بود
ملک اول جلی خود بدست
بر پیرا خود شش احتیاجی
و لی که به پستانها می نشست
در خانه رنگ گل و ماهی
و هم که بر درازا که بر پودت
خود است موی غریب را
نیت این مشکلی که از

بهمی داشت بدو شوق
چون گریه می نمود
همه بلیست داشت آنجا
در آن خفا که در خفا
چون در میان گریه
بر آن شفا که در خفا
خلوت با همی داشت
در اصل چون غایتش کام بود
ملک اول جلی خود بدست
بر پیرا خود شش احتیاجی
و لی که به پستانها می نشست
در خانه رنگ گل و ماهی
و هم که بر درازا که بر پودت
خود است موی غریب را
نیت این مشکلی که از

حسن ساخت چشم که در نظر
سازد از غم ز بجا بخال
که رویت آتش در می کند
هر صلی نشسته ز نعل چون نعل
بود آن خط سلی و روح ماه
در منده دیدان کسی نیست
بستان را و کسین هم درازک
در نفسی روان به خود گوی
بغضد کوه غیب زده
فصاحت سوال هر جا
از تار حاتم و دولت طای
نمود از مرد باغی کو خواره
که تان دوست و یار خوش
جو همه ما در نمازه در
زنت ساخت رقی بر سر

سجده کاری بیرون و آغاز
جانانی که در غم و غم
روانی آتش و دل و جان
که نشد معصومانی از دود و ان
که مری بود به چشم به جوده
فدا و آفات میل سرمه از دست
که آن کشتان قی و در و چک
کولی خشنی جیت آورد بکلی
جانان را رنگ سبایی بود
ز طلیت سخن زرد اسکارا
بناش کند و صید و صالی
فران اکلند نه را با ستاره
عکس آن تهرانی کرد و در خوشی
لباس نو و نو و شیب و در
ز کل بر کرد و دودمان سینه

تخت نشین کلان در عهد

سپید کعبه گردی نالی

عجب آبی در دوزخ تمام

در شیشه دوزخ ساعد و بدوی

رشتن سبز و یا ساعد و ی

جور نازن تن سینه نریان

تجس با بر افغانا زنی

سواد اصل سیرات در جنگ

شماره بر مرغ سبب افش

حرامان میند و اینم در دست

جو عسل مدی خود در ارمال

و لغت خود در دوزخ قرمان

بخت جوی و سگس کمان

در آنداکان از دوزخ های

وجود ناگنی از سبب کل دوز

کعبه سبب کل در استیلا

چو آبی تنگ بید و کل

دو نای اردو ساعد کرد

در رده دوزخ و یا ساعد

رشتن سبز و یا ساعد و ی

جور نازن تن سینه نریان

تجس با بر افغانا زنی

سواد اصل سیرات در جنگ

شماره بر مرغ سبب افش

حرامان میند و اینم در دست

جو عسل مدی خود در ارمال

و لغت خود در دوزخ قرمان

بخت جوی و سگس کمان

در آنداکان از دوزخ های

وجود ناگنی از سبب کل دوز

روزگار و سرنوشت

رنگارنگ و پرتو پرتو رویانها.

رفیق حسن خان

نام از روح و گوشت و

میں کوئی کہانی تو نازم

ما ناخوشانتانم ابرو

ہم نے خانہ فناء کو احسن کی شکل میں

۱۔ سرائے میں قومی ترجمانوں کا

سازمان امور و اسناد قومی

موتد و سیریه کنه

مفتی اعظم پاکستان

سید محمد علی حسینی

رسودن یک سوم دیوانه‌گردی

1990

سیدم حارث و زرنہا

دولت محمد علی

شوقش شعله‌ور شد

جہانگیر و سہ ماہی بھارتی

در احسان و لطیف ارزندگی

بھوق سہ کی روف غرام

رمانی در سبک پانزدهم

نہا، شہ خان کوہستان

دول حاکم زمان فتنه و فساد است

محصل پیمانی کرد استوارش

دین را از روی خود بیرون

مرحوم خانراخونو مقصود بی نام

عظیم خواب از جسم بیدار

خدا را خود بخواند و

فصل ششم در بیان احوال و مشاغل

ان شاء الله

کشتی زینت و شمیم
 بر پشته های کج
 بر آشی و عود کج
 روانه شدیم از دزدان
 و از سوسن کلاه کج
 ز کمان سی سی پیک
 جان بدیده با نسی
 ز کمان سی سی پیک
 روغن در عسل پیک
 دگر باره زینت
 کشتی از نواران
 بی زینت کج
 بالایت بر دانه های
 ز آن کجاست کج
 کجها و کجها بری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

—

بر این کاری که نه بستند و نه زدند	بود در کار گاهی ندگی بند
بر آن کام شناسای ساد	بر آن دلم تو انانی ساد
بر آن خانه خن کو تا کردند	بر آن خانه نرنگاه کردند
بر آن درش تفتی و گزند	در آن قصه ارسنه برزد
بر آن دستور و انون و ف	بر آن درش درون خانه بانه
بر آن قصه ویدی و خور	بر آن قصه ویدی و خور
بر آن خانه شد کا مشی	بر آن خانه شد کا مشی
بر آن خانه رده و راقه	بر آن خانه رده و راقه
بر آن دیو و دیو و نا و	سیاسی بود و در سبب
بر آن دیو و دیو و نا و	بوسه و دیو و نا و
بر آن دیو و دیو و نا و	از آن در کوی معصود و نا و

عن بر دین که شاه راز	چین بیرون و بیرون آواز
بر آن دیو و دیو و نا و	ز آن دیو و دیو و نا و
بر آن دیو و دیو و نا و	ز آن دیو و دیو و نا و

در این عالم غم و اندوه

هر که میسر و خوش

همه بخت و کاف

و چشم و دهن و دهن

بخت و کاف

بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

و بخت و کاف

ز روی و صورتش بستر
را آن صورتش همان را می نگار
اگر در را و ~~و~~ و او
رخ خود در خصلت آسمان کرد
درویشی سلیقه ای روی رها
رلیها را آن صورتش تازه مید
که دانه و راری در آمد
که ای خود کام کام نمی دریا کن
منم نشسته زب از نه ای
بدنم از خود را ای لعل با پای
رو دست بسا با دو تان بدم
راز می شنود رتاب مکر
حقان خدا را تو نو کند
باین حسنی چه کبریا که دایست
مان وری که ~~بدر~~ ~~بدر~~

گفته یکدگر ز طغی درید
نور کا خود از جانی در کرد
هم جفت آن دو کل ز ساه مان
لطف اندر تماشای عالم کرد
نویکها و بر روی ز لعل
ز تابو بوی آن تابنده خوشتر
رسیم و دل خوشی در آمد
در سل حوش در دم با دو و کن
نم نشسته و سر جاد و دان
ز شد چشمه های شتر آب
روست بی حور و حواب بدم
چشم بی حور و حواب مکر
که ماسته ز خداوندانی پیداوند
باین بوی که در عارضی دفا
که دارد ماه را ~~را~~ ~~را~~

در میست

کجایم زین کجایان
کین در کسب عیالیم
بان خونی که خونهاست
ز بوی خود او گردون نجاست
بیا که ز کشت و کوفت
از کشت و روش کوفت
به روز دست ازین بوی
رود و کجایان
رسل و فرایم کای
کین بوی و عیالیم
زافه صید نکودر در دام
ز کشت و کوفت
به وقت حال کجای
کجا آن طایفه آمد
ندام مانده زین عیالیم

زین کجایان
سوزان کجایان
به روز کجایان
ز بوی آن بوی
به روز کجایان
ز کشت و کوفت
به وقت حال کجای
کجا آن طایفه آمد
ندام مانده زین عیالیم

بخت آن رخ من زین دهر است
کز زبان که نهاده ای گردان
روم کرده هیچ ملک دانی
نه می خفت که چون روز قیامت
بجزای آن جاکت نرسند
ز لیاقت ران دشمن پیش
هم جای که تا حالش سبز
نویسگی خدای من کریم
مرا از گم دور دهم خرم
فما سازم دهر گاه است
بخت آنکس هم کافد بیدم
خود صابر و خیری کز بختی
خدا ای من که نتوان تن گذارن
بماند دل به شد از کس نبرد
ز لیاقت گاهی شاه نکوخت

قصاب یزد و دهان و دست
من صفت خود را ستود
کشاورز من باس و نوکایی
که افتد ز زان کادران عجب
مرا سرد قزاقان و لسته
که چون روز طوبی چشم تن
رستی تا قیامت بر یزد
عشبه و گنه کاران دیم
در آن صفت سراننده دهن
که تا باشد زان روز خند شک
که آمد بر کس و نگرند
ترا در خود هر کس کشی
بوشوت کی شد آن کارش
در آرزوی کجا و شوت بدرد
که هم حاجت نسیر بان هم تحت

درمندی تر محبت را نشان
بماند و بدی و حیدر سازد
سعدی است که در او کج روی من
محبت بخواهم آراهم من و
لفظش گفتی که روز من کسر
بماند بر بند و بر زین خوفاست
در خاک من کشی قمار
و در آتش من بسوزد
ازین تنس بودم مستی
زین خون به پا کردی راز
در سخاقت کاد سلی عیارت
من را رویا هم است در
بعثت دستم از رگها در
نار عادت کرد از رگها در
نهم حرم و سوسن بر تن خوشی

ز بس کاری بهمانه و بهمانه
بهمانه فی طریق راست است
ز کوی این سید و کوی بنوم من
از خواجی و درگاه کام حمزه
بگشت از تو مراد من میر
بخت از جا که فی السایر افک
ز اما الشی من خوش فکارت
چو در خفت نکرد و است در
بر شش من ز لایق این ای
تعلل زد و رست در است
که روی از حق و قلم تجارت
که حوام کشی از دست و خود
درگاه پر بخش از بخور سر
شود خون منست حالی درون
چو مل در خون کشم به برنج من

نهم برقی ز جانی در آن صیدی
عزیم پیش تو چون آتش بایر
پیش از عشق ز بریده تنگ
گفت این کشتی اندر لب
ولی از آن تنم برف قتل
جو یوسف آن بدید ای خای
کزین تنی که سارام اکا زلف
زین خواهی بوی مقصود وید
ز لعل ماه ایچ زلستانی
کان زدند که خوابم بود
ز دست خود و دانی نخواهند
لب از لبش زلفش
پیشش فادکش دل پادش
ولی که یوسف بر دست
دلش منوات در عشق باغاس

مجت گفتت ایام رهای
با کشتی عیالی که می نهد
تو چون در این جهان پست
جو بر لب بدید سیر و ملک حور
بلقی آتش بر دکان قتل
چو زین پادش بر خورشید
وزین ره باز شکی کام ای رخ
روصل سن کام دل رسید
ز یوسف چون بدید آهوی
روصل خوشین آرام آورد
بغیر صبح صبح وید از دست
ز ساند حور زلفش
ز شوق اگرش زلفش
پایا حور صدف بر لبش
ولی که یوسف بر دست

بجاده

ز بجا و ز ناهضا که مذهب
دوی را زاری خوشتر سی
قنادش بشم با کم و بسا
سوا سلی کرد کان بود چیت
بلقت آنکس که ناسی زده بجا
بئی ن از در و چسپ زور
مرزمت قنادش م
دور از در و در حاکم
زین کی با ناسی زده
جویرف کی سخن به زده
زین به چشم از دکان نرس
س از منا و سله چون ترسم
طقت آن در میان کا زور
الف کرد ز دور و م
درست اندر دور با که ترش

بی التیفات اعیان قن
کی عقد ثن و و سی
بر نقش برده در کج خانه
ان پرورشسته پردگی است
رسم مد کانش می پرستم
از دس جلد بر مشا از
سر حاست نهادش دوم
نه تا بود بوی اسن کاشو
زین کارم نه می می نه بیند
کونی و بار نقدم نیست بیک
درین نارسد کان در حاطارم
رقوم و زونا چون ترسم
در آن حوش و بکنه بر حوا
زین راه جسمین سحر کا و
کنا و زردی راه که برش

است

به درگاه علی در کفای
چو اشارت کردش کفای
زینجا چون بدید این نخست
بی مازاندن دامن سیدش
ز دل رفت آرگفت اتم سید
زینجا زان خواست جامه در
خوشی از دل نماند در کف
که داد و دیار زلفی است
در رخ آفتاب گردیم بر
زینت کرد و زرق عکسوی
کجای دید شهسازای شسته
رمای کار درنی کار او را
چو آفتاب شهساز کرد و روی را
نم آن عکسوی را در او
رک جام کمره محو را

که در این
نموده اند

گویی خصل جانی ز جوی
خدیجه بود بر قند گشت
بی و در آخرین در کامیوست
ز سوی پشت بر آسنی در گشت
بدان خیمه برهنی در میر
بوسه محاسن سرخشت
ز ماسای خود دروید در کف
نه در دروید در کف
در رخ شهسازای شسته
که مریدان محصل فواید
زینت است این با
نجات خود همه در کار او را
نمودن میرتاری صفت را
نمودن دروید خوشی در
نمکینه روح امیدها سنو

که

نستندم درم کار و کار
کسی تو است بی مباد و مباد

درستم نیست هر کس که کار
ز و عشق نیست و کس که ^{اصل} ^{بهر}

عشق زود خانه نقش این خانه
بر کمال از خانه شبی آید زوی
خود به شش غریب شعلی دهم
راست در در صحن ادب باز
در پیش دست بگفت در سر هر
مردم و ریشای مونس است
معلم آن گمان آواز بر دلب
که یاران عدل از انجاست
کار جوئی بی اندکی کرد
عزیزش ز دینش یی بر کرد
کعبه از ده سهری را خار
درین صفت راحت هر دم

کجهان در صف بر فلک آید ز خانه
کوشی از خواص خانه ترش
بدان اسفندی حالش به برسد
نهی از قنق و افشای ازار
در حال درونی بجوی آن ای چهر
دو تنه باویر بر سوالی گفت
نقش به به به در مایه کرد
که با احتیاط در گشتی و فارست
درین به به به به به به به به به
که کرد این به به به به به به به به به
نور زدی که به به به به به به به به به
درو را اگر در وقت به به به

یوسف گفت بختم کزین
فرزندی که قدم به اوقات
زنجار اسودار زده بودم
سودا مال حقد و گوس و گشته
مال خویش و دلم به تبارت
بر سوز زرد بودی که گودی
میست به دلمی در بر فاب
ز اسبانی آمدی و زان فانی
روی می کردی در حسنه
چو یوسف در غایت با نیت
به نیت ای عزیزان و حسنی
به یحیی مرجه منتهی ز دوست
زبان به یحیی به نیت
به نیت ای عزیزان و حسنی
به یحیی مرجه منتهی ز دوست

بی یحیی و غلی شده در صد گنج
بختیست شایسته عالی مکان
کنزها را به یحیی زورم
تا گنجش فاکویش و گشته
مردم به نیت و دل در یحیی
عصا ک اسه به یحیی و گشته
خواهان الی احسان و گشته
بکلی و نعتی و نعتی و گشته
نکست سوزدی و نعتی و گشته
بر روی از گنجی و نعتی
کسی فی یحیی و نعتی
در دخی از یحیی و نعتی
کسی از یحیی و نعتی
که از یحیی و نعتی
که از یحیی و نعتی

کجا رسیدم یاد کس بودم
دل از زبون کشیده ام چشم
که با چشم من که با چشمی که است
بر آن خنده که چو بوی آمد
همه بلی قفا ز در آستین
ز حریت داشتم ز سینه ای
ز لیاقاصبی بوم و نهاد
ما صومعانی خنجر از زخم
قضا بر حاجت خود و دل
کز آن ~~بهر~~ دیدم
گفتند یک فغانی بدارم
مرا ماهی خرابی کاری نمود
گفتند خود قبولی بکنای
ز نوبی شجیده ای با جوار
فرمان پس خود و سر کندان

چو که من و جانم بودم
خون وصل این کلاه ام چشم
نم بایک خجاست و حریت
رو و دور مسند کوی لبید
میدند ز زخم حال خویش
گرفته از عه کخی و انخی
برویم صد در اندر نه بکشد
هرای دریا خونم را
نحوں طاقت رجواب دکی
بصدور نامدی بیجا رسیدم
در بار سحر پس بر ختم
به طاری کار مازاری و
کس بسم الله انک بر خجری
بیا کی یاد کرد اول خدار
بفرق ماه معروناج و

بفانی خود و نور جان من	که دولت ساخت حاصل شامش
بی سوز گفتا ز درون جان من	کوه بکوه آن مست گویند
بجز از سوز لب در دهان	که یوسف از تحت این همه لخت
کنده گویند سمار اشک را	دوچ اندیسی گویند عمار
حواص گند را کافور را	بجای آن دروغ نیست دوش
زین روغن چو آتش چون دوز	یک ساعت جهانی را یوزد
حرکت ز سر تا پیر و پیر	بناط راست بنی در و دیر
سزای کشت آنرا	ز سر جان یوسف زخم جوئی
زخم مریه من بر سینه	روشنی آتش رحمت است
زنده نس ز یکس جهان	نه کرد و نه کار بی جهان

چو یوسف زنت امرد	محنت حاتم زدن ارد
ز تنگ به من یوسف	همان ردی دغا ز جهان زد
به ندامت ز من	ترا مانند مسلم کار زوی
در دوزخ من شمشیر	که دانه خور تو کردن کشتی باز

ز نور صدق چنان دلای دوم
کو اسی مکران برده چنان
رشت نمت کشورکش
در ای محج زنی خویش زینا
سه ماهه کودکی بر دوش خود
جوسوس ز زمان حریفی زاده
فغان زدگای نور آسمه زمان
سر او از عفت مریه
غور زار کهن کو تو یک غمت تابد
که ای ناشسته لاله ای شیر
گور و نس که ای قس که ادرخت
کلفت می نام تمام دشمار
ز غما زست ملک حبس سکه
به بین و قمار کلهای بهاری
نیم عمار لکلی لگو به ای

منه نمت کفزار دور دوم
که صدق من خود من ضعیف
همه آمد بر مدف تیر و عایش
که کودکی روز و نس من زینا
جوجان مکر فسمه در اوس مکر
ز طومار زمان حریفی زاده
ز تعجل عفت بر حد و نس
منطق در نمت اولی سکه
سخی زاری بخون دلب نه
خداست زده نفس حسنه
ز نام برده قریه سرف سکه
که گویم با بسی زار بسی
که از صبر پردن بدون سکه
که خدا ای دوحسند زرد
نگویم با قوس زار نهالی

مرد در حال خوف کی نظاره
کند و پیش است در پناهنش پاک
نمارد و در میان تو بخت و دخی
و راز پس پاک شیطانی او
در وقت آنکه میگوید زبجا
عمر را بطل چون گوش و چشمی تو
چو دینار پس بده پیرسی را
زدانم که ای کیدار بودی
چو کعبه است این که تپش دردی او
در راه یک و نام خویشی
سید می بخود این مال نسیم
رنگه و دل مردان محترم
حور از آن کند که زمان حور
رنگه و دل کسی بخت خوسدا
روز پس بس بافتار پسین

که برای بخت گشت باز
بخت را و دینار را از پاک
عمر بود برای خود در دخی
بخت که بخت است و دینار
نه راه صدق می بود زبجا
روان نقتش حالی بخت تو
بخت کرد آن مکاره را
را از آن آزاد این قید بودی
چو دینار بودی که مایه بودی
طلبکار علامت خویشی
در آن بس حرم ای کرمی
زمان را کید ای بس عظیم
بکند را قید دانا گرمار
زنی مکاره خود بر کوشا
ز بخت روی او دیار پسین

بگویم کرم کن هنگام خویش
 تو ای یوسف سلطان زنگنه
 همی بس درین چالاکان تو
 قدم از راه خارگاه در به
 عزیزان گفت بروی شد زخم
 غلی و گش است آناه جدا
 چو رود یونان بخوئی کشیدار
 مکن بر کار زنی جدا از جور
 بشو ز خوف ناموتی از کس
 به کس گفتن این را نه چو سینه
 که روش گشت بر پای کند
 که باشد بروی پوشش از دانه
 خوشی خودی کشیده جدا
 غلجوی خوش است آناه جدا
 ز خوشی به به به به به به
 نه باشد زخمه در سده غلجوی

ساز عشق را کج سلامت
 غم عشق از عادت تازه زد
 عادت شمع باز ایست
 عده های عشق از هر کجانه
 چو باشد در کجانه رو در آن خبر
 زنجار و جفت آن کل بار
 حوش رسوای کوی ابد
 دوزخ عوالمند و از به گد
 عادت صیقل رنگارنگ
 و در کامل جهان از تاز به
 شود از تاز به سر او سر
 جدای شد بطنش علی او

زبان مهر از آن گدا گشته
بهز یک خوشی می تواند
که شد قانع ز هر یکی ز غلامی
جان در منور خاشاک گرفت
عجب کراهی پیش آمد او را
عجب ز کمال غلام ز روی خورا
یکای مسکه در وی لکامی
ز حمال رو دایسته باز
هر حال کند تر قی ز رخسار
ز رسم گوید این بخند و
مانا بس بنم زد گوشت
زان در لکهای با مانسی
رو ناکه کاه کم گرفته
مقبولی سی را دست نیست
سازیم باغ و نمک تایل

ملالت را حواله گدا گشته
زبان سر زدنش بدی گداوند
دلش خسته بود از غلامی
که دست از بدن و دانتش و
که در دور نموده خوش آمد او را
رو سازی او سر از پیش دوست
نه گامی نبردند با وی برای
هم حال بسته رفتی کند ساز
زندان از زره رود به سار
هر آن در گوشت بدانی به بد
از آن روح طارش را میل آید
ز ما دیگر کجا تنها نشستی
کلام کلام داری هم گرفتی
قبول خاطر اندر دست نیست
که سویی طبع مودت مثل

بسیار دشتی در شری شود
ز بوی شایسته و نایاب
بدان دین جینی سازد
چرخشی بر مکاه خردانه
ز سرشای رنگارنگ صافی
موری جانها لب و زرد
ز زین حوالی رهنس مطهر
نعم وای خوشی زان کافور
در دوار سوز و دها بر چه خوی
با حلوائی و دانه نمکوان و دام
ز تخمینه سوراخا رنگی
رای دهنش در محلی ناکند
وای تبکای سهای شکوفا
بر کشته گام خورده به زانها
نار و سیه ای بر دما بآب

بوی زلف و دشتی در شری شود
نسیج صفت و نایاب
ز تاج سحر از آواز گویا
بر اوان ما از خفت و دله
چو در ارکس در غنای
ناله و ناله و ناله
رنگین گاه سهار می بود
طعاسی خوش بسم و نایاب
ز مرغ آورد و عافیه نایاب
ز لب سحر و دها و ناله
بای نهر جنس گس نایاب
بر ازان خشت و دها و ناله
ناله و ناله و ناله
عوضی نام و ناله
سبزه با نایاب و ناله

نکرده هیچ مادر من تصور	که آب آید برهنه آسان بسند
روان بر سوغه های دکنیران	بخدمت سحر عاویسان حرامان
بر روان مصری حلقه لبند	بسند ای زرکش خوش بستند
ز رخوان ای که می طلبت خورد	ز سرکار اجه می شایست کرد
حسودان رو، بشند از سنی آمان	ز لجا لشکر گویان سرخ حوامان
مادر جمیع حبیبان زین	تو بخ و در یک ز دست زین
ببافت زلفی در کار خود	بدگر کف ترخی سادی لبر
سجده ای سوری قاصد	بی صوابان درمان نابغ
مهرمان آهت سبکای زمین	نه نرم بگوی مالالتشیمان
برادرید ز میان ترغ کاتم	نطفه عشق بپرای اعلام
روید روی یه و در داره	بدیدار ش مرا محدود و داره
جانان کردارم روش	بدین اندیشه کردم به خویش
سعدیه که ز کمر گشت دوی	بجزوی است غمزه حوی
بهره تا روی آید حرامان	کشد روق ما از ناخوان
نه با بجان و دل منهای دلم	رخش ناوید از عیالی اعلیم

تیرنج و زکک اکنون بکف
برین می خنجر بگو نایب
زلفها دام را سینه چاک
برون آتا که دریا تیرا بکف
بودم خاتمه دل بیکه کاست
بقول دایم بر سینه نایب
پای خود زلفها توی انداختند
زلفها کف کای نایب
رخود زدی خنجر آمد درم
فایم در زلفان مردم انداختند
گفتم اگر در خنجر تو نیوارم
مده زنی نیوار می بجا استبار
دل زلفیم نمک نیوار نیست
مده زلفی و فادارم نمک
شماران فاسیانی لغو نگارم

س
و

نی صوابان داردی صواب
نی بیک کسی تا او نایب
که گنجی سوزی تا ای سرو و انوار
بپیش قدم رضا می توانیم
بانا دیده زرد در می و است
سکال زلفها او سوزی تو بایم
در آن کاشانه نموده ای او شد
نمایان در محبت سید
بوسه های فادارم زلفم
شمارم زلفها بیای مردم از تو
بمزدک و پیوی شیارم
زلفها تو تان سحرم شرمسار
نمک زلفی برو کار نیست
نمک عید ارتقی بن نمک
ولی تو سب به بیرون آمدن

دل زلفی

بی تو منم ایچون باد رخست
فروا و بخت که سویی صغر
تو بیداری که بود از شک تا سکا
سایش را به با مو هسری کرد
ریشبان کو رو فعل زین بند
بستر جرم صبح از جوهر
بیا لعلین از لعل و کهر
رواحی از نصب رو و حایل
برستش داد زین آتانه
بی طشش بکعب از فروغ عام
بر آن بر که در پیش چاکست
یارم بسمه ز کشتی که غایب
رحم که نه ان بزنج نهضه
زمان هر کان کند اردمند
سک دمار کار از دستش نش

چو سوز علم شمش بار است
به پیشی علم اس چون شمر
کشمه نویسی را در سوز زار
ز زربن منظم زور گری کرد
عجب دلم که مایه آن بیان
ز هر جوهر زارش لطف ظاهر
روسته دوال از رسته در
به زارش فدا صبحان معطل
کلزی از پیش زرش قصاب
بیان سوز را کام و کام
غمت از جان شیرین دست غمت
کما یحیی صفت کاندیشم و ذکا
رون آمد حوطة ار شکفته
رکذارش کل دیدار جویند
ز کام اختیار از دستش نش

روز با بکل آن خیران باشد
چو بر یک جهان دیده بدید
نداشته هیچ کس دوست خود باز
نکی از تیغ آتشکان هم کرد
قلم دیدی که ما تیغ از شمشیر
یکی بر ساخت از کف به چشم
هر چه در دل روانه سسل از خون
چو دید بدی که خود را از تربیت
به خون آدم تاب بکل برست
از لعل کف منبت این یگان
بدست از شفا روحان می بود
مراد جان دهن می خواهم بد
دلخا بدست لکام در شمارد
و گرنه همد لکام می در تری
سید کلامی در این زمان کجاست

نخست حلال می جان باشد
عناستند که یکی خود بریدن
ز دست خود بریدن روانه
چون حرف معارف او رقم کرد
در زندش مدی سلوک کرد
لشکرش جدون از سر می چو بوم
از حد خود جدا ده بای برود
را آمدید از زبان کس نیست
راه را آمده قدسی در سب
کز دیم سر ز شهادت
عده از عشق این مازک بدن و
به وصل جو نشین می خواهم بد
امید روزگارم بر رخا برود
از این پس لعل و زبان سازم
که از دهر در محنت لای

روید ای خوی برکش ز بید
کرد و مرغ خوشی نهان
دری حال زمان کجاست
رنج عشق و رنج جان برون
روی از محو بکام کشند
رسد با دهر برون و دیده
روی آنکه خود بخود باز
رنگ دارد است از جامد
جان و روح آنکه نمی آید
کی را هر که خودی دوستی
بی روحان فانی و جانی
ناید جز آن که بود بخود

دستی در تنگ تنی گم کرد
کجاست در خوشی که بود
ز غل و غل و غل و غل
از آن کجاست ز غل و غل
در عشق آن که بود و آنکه کشند
و گویای خود و غل و غل
و غل و غل و غل و غل
فنا و مرغ و غل و غل
نقد و غل و غل و غل
کی را هر که از غل و غل
بی روحان فانی و جانی
کجاست از آن که بود و آنکه کشند

در غل و غل و غل و غل

در غل و غل و غل و غل

جوکان ز خود جویده بسیار
فروغی کرد و غل و غل و غل

فرمان

وزان پس روی تو رفت و بد	سخن را در نصیحت فطرت و دلوید
بد و گفتند کای عمری که ای	درید بر من و زینک نامی
درستان که گل باغی است	کلنجار و شکفت است
رنگ در مانده خوشی صفت است	بختی این خاک کمر را شرف است
کین پایه بندی پایه خوشی	زود آید کی ایام خوشی
رسمی خاک شد در راستای کای	عکس که کای خوشی خوشی
به تم گد و زرقای مال درین	اگر که گشتی در خاک زمین
بمرفع جتیش جت را می	ز تو گر حاجتی خواهرید اکی
بدرست ترا از حاجتی است	ملکش از حاجت حاجت است
هزارین و دستت نخواهد شد	حقوق دوست اورا و دوست
ماند و در حد مهر ناز	از آن رسم کای نعل و نواز
م بین نمود را و بر کشتی کای	نماید بر کشتی و نوا خوشی مار
در خود ز دل مهر جالت	کینه دست خالشی با یالت
سد بی ز کینه و صفت سود و	خواجگ دوست را در بر کشت
جود بر کینه و وسیل حط و	همه نادر ز بر پای خورند

و در هر لحظه تدبیرت رسد
جو کز ظلم سوای تیر و تیغ و تیغ
در دشتی انقیاد بر خیزد
در یغی کشته دست طبع است
بر اینجای یار بخشی بر دمی
در شش سحر بقیل تا امید
سید و تنگ چون خاوری
همه به سفره می آید و نان
همگی تحت زلفی چیده بود
بر این و چنین بی آزار مردم
ز دهانش بیرون آید
کجا تا بر خنجر تحت سری
خدا را برود و خود به نیای
قلمش که نهش بر خط سلیم
و کرمانه ترا از دکان ملک

که نیست آراگاه تا بعد از
گر بران برسد کافای
نصرت هر یک از زنده را
نه راه و نه گشتی بی منت و باد
رستش گشت در بر لکان
در همه نزه به محنت سعیدی
منابع ساکن نفس علی زنده
نسبه سیر بان رسد و
مکار و شیخ کوی چیده زان
در چنین صید کرده و کار مردم
سهم در دستانش زان
که باشد جای جو خور و
روی و دوری مستودع
بنوا از لوح حاضر غصه بهم
نه حد است می می می می

روز دامن شمع و ساقهایش
 که نام یک بخوری بی نظیر
 جو یکایم بهای شکر خا
 چمن سرس بسکه خاکمانیم
 حریف گوسن کرد او کوی
 که ستن از ره دین حریف
 رت بی ستر گفت و کوی
 نمی رود است کف بهر شای
 بیای رده صحت بسیار
 جوع و دشت بری گزندی
 بدارم خم در کارخان
 به آرد سال و زردان کنیم
 با حریف شود دل را کند کور
 زو در ای مکار کار
 که آمد یک رت بی ساق
 خالی بهم و هم اندامش
 سپهر حسن از ماه نسیم
 ز جفت لب و سحر زلف
 ز لعل از به قد را بجا که مانم
 بی کلام ز لعل یاوری شای
 نه تنها پودی امیر خود تر
 کرد اندر روز و ای ایشای
 که ای حاجت ای امل حای
 امین نوبت دولت کیشای
 صبا راحت بر گاسندی
 موازندان به از و در انبان
 که بکدم طلعت ایمان به بنم
 رد دولت خانه قرب آفتاب
 ز کوی عقل و دین نوا کمال
 کرد ای ز من ای دای ربا

ز عایق نور و جان به چشم
سوزان و ان خضای
دل فارغ از همه گنجای زدن

بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم

مهر دور برسی به سگان
سی از سینه محبتش من
رنگ و فرشتی از مهر کس
پندار کردن او تر کردن
نبود مستحق خود
نمای بر کرد و صفتش
زبان کردم به زبان از دست
ما شد هر قدر سخنش
بود زبان کند رود از دست
از دهنش نماند سبقت

بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم

باش

زگر می اندم که نتواند شش کرده	در ساسی ز خاک کویا کرد
ز لعل چوین از آن جادو ز لعلان	شش از شش است و وصل بایان
برای راستی در هیچ کس نخواست	هوا را طاعتی مستم که نخواست
بر بود عشق و عشق را کالی	نه مند و جز مراد تو در خالی
عقل جوشش و عقل یار بود را	بکام جوشش و کما کما بود را
جوی یک کل از شش آن محققا	ز نه صد خار غم و بجای حق
ز لعلی ما نور را منعت یک	ز دل این غصه بر دل بخش
که شش زین پیر بد ما هر مهر	شدم در هوای خامی و عام در مهر
درین فولد و درون نهای	که من بروی از غام کشته عانی
عام ترا و جد الی شست	که بکافی بر سر بکاف شست
سر بگویم از عشقش تی نب	بعشق او ز نوشیم آگهی نب
درین نامونی شکا بر پردیم	چاک خون چنان بچراویم
در آن مدم که غوغ این گاهرا	حوی زنده آن در شش آن جوار
هر کوشش بچو و نامرادی	که دادم نهادی و دهادی
که این باشد سرای الی بدش	که بازی کند با خواجگی

بان کتاو برست و خطایش
رنگا از جواب او برآفت
در زین افرس از سر کنند
زاق بند بر عیش تهاوند
بان پیشش بخونشانند
دی ران سادی رکشود
نه بدشود ای حسی است
زاق بند جرای کن بدین
و باق به محول تابستان
و خلق زهر و درد و آفت
آن روی نیکو کار و پدید
در سه این بسیار گشته
نکو رو بکشد از خوی به پای
که ریس و پیش کوته است
صدرت ترک زشت آمد بر پیش

در اولیگان که سیدانی جوانی
بسرشکان پی در یک کشت
خس و شمشیر اش و در یکند
کودنی طوق تسلیمش بکند
هر گوی از مصر آن خور کنند
نه سرکش غلام توج دیده
هند پا در فراش خواجویش
نه اثماری کند ما خواجویش
درین توبدی زنده سگی کند
بمقتضی خاشاکم خاشاک
درین دمار بدل از آری آمد
ناید که بشتان از و شسته
جهنم شکست آن نگوید
بسی از و در دوست نیکو
نور از و در دوست نیکو

خاک را از پشت بختی نیاید
پیشانی تاب از پیشانی روز
چو آن دل زنده در زمانه
و در لایح است سر افتاده
شده اندر مقدم آن شده خواب
نباشد به تنای قسار و دلت
نشادی شده بر آن استعدا شد
چهارم چهارم سر و سر شتی
بر جای که کل ریش بر زد
بود در زمان که استعدا شد
کوی پس عشق مستقیم بر دل
تن شمس از شمس منوای
نقد نقدی گردد ملامتی
کی خایه برای احمد آگنی
منور ساز طاق و خطش را

از کجاست بود خوی نیاید
پیشانی زده نشی سیمه
چشم هر کوی طاق و دلت
رشته زان کوی طاق و دلت
به نیکوای به طاق و دلت
به کوی تن تن طاق و دلت
لم از کای خم چون کوی
و در زرخ بود گرد و دلت
از کجاست بود خط و دلت
بر زمانه مال رسد و دلت
رگ و دلت تن زده نشی
ز کجاست به طاق و دلت
رنگ شمس به طاق و دلت
سید اردیگر آن کجاست
منور ساز طاق و خطش را

ز عشق زان سوسه زخمی بود
در آنگاه جوهری سخی بود
رخ تو در آینه گوی سحر بود
چو رود که در شام چرخش بود
نقشه در جهان کس را طای
بسیاری از جا باشد مرا سال

بسیاری از سوسه زخمی بود
ساده زخمی از دست دوست بود
در آن طریقی بحراب عبادت
نکوه آنکه از کید و ناله است
که نماند زالی مایوی عطای
کند بوی عطای و غوارش آسان

درین ضروره کاخ ، رنماد
بند دات او نعمت ستاسی
بعثت زنده عمری بگذرانند
ساقی که بر بحرین دهرت
دلک جوی تنی بحال دورد
چو بریدان بر گرفتار آن زده
رنج کشاران سرو گانه

عجب غافل می نهاد دست آدمی او
ندانند طبع او جز ناسبای
ندانند قدر آن تا در نماند
مالی چند از کز معشوق سیرت
ز خوشنسی تن بکار جهان بورد
کاستنای شادمانی کل غل
به از خود هم کستانان بختانه

24

[illegible]

بدستان اهل بزم محبت
که خواستند اندامی نو
سرخ گلونی نمود خیانت زلی
که کمر می در خود آید دور می را
ز دل خونین رخم بر دم میزد
که اینی کاری که من کردم که گشت
دیرین محبت سلاک عشق بشیه
دست خوشی شستم خوش بندم
ز غم لوی بپشت خوشی شستم
دل خول شد چیدنی بقداری
ز دستان طاعت غمت شفت
بجانم از دل آواره خوش
به میان لوحه جانور میدد
ز بر خری کرد لوی شهیدی
گفتی دمیدم پیرانی او

بسته و بسته است محبت
که از برین خوشی بر غم میزد
چو بنویزد در جبهه های سیلی
نشانده خربودنهای عاری را
بحسرت دوست برونه میزد
چنین ز روی که من محبت گشت
ز دجول منی پای خوشی شیه
ز کوری خوشی زاده میزد
ز زکوه شفت خود شستم
که از دلم بکف زیبا نگاری
ز دست خوشی او دم دایم
نمیدانم پیرانم بچاره خوشی
شب اندوه خود لود میزد
بهوی کوز جالای آبی کشیدی
که روزی که بودی از این لود

[illegible]

دانه تسکین ده
 به دست من را بوی طوطی
 به گندم چشمه حالی نیست این
 ز نخت انداخت خود بدی
 جادانا عهدش کردی بر ابریم
 که روزی سوده عهد داشت ای جاد
 بدامن بوسی امواج بوسی
 فتنه بی گدومل و کبر و نسی
 بهای بزرگ منشی حرق بود
 خود بدی ندگی زلداد ادوی
 گندش ساختی در گردل خویش
 بکبر و دیده پر غم کشیدی
 زاشت لعل خود بستی طهارش
 از آل لوسه حالی نیست دیدی
 ز بی خستنی طافت قستی

نہادی

هوی نبرد دل باز دوش
به میان پردستی نه دخی بود
بوقدر لغت و بیار شهادت
شمان شد ولی سودی نبود
ولی صبر از خیال درد حریف توان
دلک عاشقی از جانانی شیدا
جو افتد عقد صحت در میان
به تنگ آمد ز خود ترک دوی
دار بودند صحبت در میانیت
سر خود برد و در میان سرور
پیام قهر میت به میان آید
مناب از لبوی شست بکشت
خلاصی از خطای در محبت
در جزیری که پس تابش نمک
حی بر نسیه دیدار منم تابش

ز خون و سحر و دگر گشتن
ز هر جری حیا به باغ بود
حلیه دور کار بود و بخت
بغیر از صوبه و بخت بود
کی از دلی بهر او برین توان کرد
تخصص آنکه بهر شهادت
بدر وقت عتباتی بکوه
به نیکی سوزی شد سلی سوزی
حیا که تا خوشی بهر شهادت
بسته سخن خود و غم و غم
کز آفتاب که خود را نگین
به دلی راه نفس بهر شهادت
به شربت دل بهر شهادت
حیا که تا سحر و دگر گشتن
بکشت از دلی بهر شهادت

کافور و مشک و ماد کاست
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار

بری

و اسل و اسل و اسل
که بر کوه و دره و از هر آن
خود نشی که از شکر و بوی
که کرد است این که انون ی بی تر
شکسای بود تیر بر این کار
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار
بوی گلستان و آوارهای
شیرین و خوشایند و نازک
دل و دلجو و دلخوار
زین شکر ستم پرین کار

دلی صری که گیرد عاشق تیریش
بر کرد و ناله از گشتن جانوش

بقول نامحان محبت کیش
کنده آن ببرد عاشق و نهوش

جود از زبان موت و نهضت
زینکای فلک را چهره شکم
زینجا را غم پرست جان زد
سحق را اندر عشق او حکم خون
بنده عالم با سوز داشت
چو رواند رشت آرد ز عاشق
بحران نره باشد روزگارش
ز غم و درخش بود و در سای
نسبتی بود اندم که آمد
جوار و از ششم بحر مودن
از آن مادر که رخت و از باشد
ز لجا را جوارنی صری جوش

همان کرد از زلفای حکیم
ز مهر و یوسف اندر اشک ایم
ز در اشک عشق کوی غنچه
در آن سخن دامن گردون چو کلاه
همان آه و فغان روز بروز
شب گزده و درون آرزو عشق
فراید تری شبهای تارین
شیش کرد و شبای سبیل
رای علقان آمده زاید
بخای شیر از دهان کوی
ز نشان بجز آتش خود نخواهد
بدین خود کز کی نام شیش

جان در گشته ز خالی نشستم
چو زندان می توانم گفت
با کسی ساختن از در و آل کشاید
روانگی هر سر و سازد
زنده ای چون رسید انامب گو
انبارت کرد تا کنایه را
به پیشی بر سر سجاده اردو
کمی چون کشیم بر پا ایستاده
کمی خم کرد قامت چون به نو
کمی سر بر زمین از غنچه بغیر
کمی طرح تو واضح و فکیده
ز خود دور روی از روی خست
نهایی از اسباب از دل ناکیده
پیر و لعل لب را به خود نشسته
غریب و غشای داشت کلون

چو ز خالی خود را به بیم
نه زندان بگفت خود را به است
ملای غنچه زندان کشاید
نمای خزان بر دوش بوی
تانی میزند آن را طلب کرد
نمود از دور آن تا بنده مهر را
چو حورشید ی درختان خود آید
از رخ زنده ایمان را نور داد
فکیده بر لب طارحه بر نو
چو شمع تازه گل از پایو شکیر
شسته چون نقشه سر فکیده
چو در گشته تا به یک شست
ز رنگس یا سخن را لاله میکرد
ز تحمل تو رطب بر امی آب کشید
هم آورد اندر جان از میر

کامای چشم چرخ درین ملک
بجایم آتش آید در کشت
رودخانه شوم در صلیب آری
به تیغ علم کردی کینه ام
خاریارم بر مغلوبی من
ز تو هر لحظه ام از تو غمی داد
دگر برادر داور کاش دایه
از شیر ناب کم میداد بهرم
ز حال خود و نشان دور سخن بود
سر سحر آید و ناظر نشد
جوشن کشته حریف صبح خور
خوبو کوس سلطان بی برآمد
ز دم سنگ حلقه بر حلقه ام بود
سوزش از خواب نشد کفایت
زینجا طبعی اندر چید و گشت

مرا از خاطر اندوه گشتان
سوا مای و جسم ملتفت
عالمی کرد و نمشت در کجایی
همی میم تو اندر می چوین
دری از نظری و دوری من
مرا ای کاشی عاقل نخواست
نورق می می افند سایه
شیراز قهر می بهیخت بهم
و در یوسف کمال خوشن بود
و کز سینه او ظاهر نشد
ریشی ای ملک شد از کت بران
کردن در سحر نوی و عباد
دشمن را از فعال نشد کشت
ز نای ساز کرد تر آواز
حدیث استخوان بودید حرکت

زند این تمام عشق و سوزش
عذای سالی بود در تنگ و تنگ
کردی کس بستاند میل جدا
بی آرا که زنده است یا مرده

شد آید صوفی زرد السی صوفی بود
خودش در دایره آمدن در گنج
که بود آن خسته دل را میل زدن
بخورند این کجا باشد قرارش

شب آمد عاشقا بر پرده راز
توان نس کار و دستگیر کرد
راجا چون غم شب بگذرانند
علای محبت و عهد آمدن پیش
به روی آنکه در زندان گذرد
زنجبهای خوشتر از عصای
و سنادهای بریدن سوی تو
جوان محرم ز زندان آمدی باز
کمی دو بر کف ناشی نهادی
که این جنت کانی رخسار دیده

شب آمد به دانی در لایقه بردار
که ز درش هم توان تیر مرگ زدن
نه خم بل ماتم شب بگذرانند
صدقه عود حکم سوزانده پیش
نه صبری آنکه فی زندان گذرد
نهادی بر کف محرم کتیری
که تا دمی بجایش روی تو
بر دمه عشق بازی کردی بخار
کمی صد بوسه اش ز چشم دلی
که این بای است کاجا کسید

مراد وار شد غم شکست
سلطنت کردند آید این دو
چو دو تنه باشد پستانها
سوی آن که تیغ بر تن گاه
در اضم سزگون از در فدا
نواران رشک دارم ترکان
بنمود از گرد و آغوشی محو
حق کوتاه تاش کارش این
درین گفتار چاشن در باد
حوش آید در گشت حیدریش
نشین آن بود روزانی تکان
تس آن شدن را چاره کرد
نبودی چنگه خیالی این کار
خیان و سفت خط خاتم کردن
زین در یاد او گم کرد خود را

کریک آینه در شکست
که سوزش آید از کار
بید سبزی تا آتش آتشی
شم چون آتش که در آید
به یقین آفتاب روشن نو
که خواست بر آن نازش
ز موی شیر خاشاک
ز قلمی را گفتارش این دو
درین آید و در دوش آید
که کردیش خود آتش بس
که در توان بود جای آن دلور
روزانه آتش ناله روی
نگی و دلور و بی گامه دار
که از حان و جان کار کردن
شست و شوی خال و کف بر

اگر کوبد سخن با یار گفید
ارد خویش را اندر شمار کا
بترخ اندر چنگی که در تنهای
بزم حامی نام از خود بر کا
بود این راه و دوختن دانی
بدین دایم کران جانانان
بنودی و دریایی زان خود
مخواند و خودی به خود و خود را

اگر حویدا او از راه بد
نکردن سخن بر آتش کا
زود و خودی و دل که نامی
بدست خانه که در دوی کا
نه از دست و در خدی گانی
قدم در دوت و با و سر نه
مباشی به و در هم که دست
ز زانو و دانی سود خود را

را دور که دو لیمند ز آید
نخارستان رود و گله از کرد
بویاری که در و در کشی
بزنند آن که در آید خورم شد
بویاری اندر و در تار و با
خو زمان و گرفتارانی زدن

فریخ و دلمش طلت ردای
کل از دای نام تا آید گردد
شود و در دوش خود هم سی
کند زنده میان را و هم آزاد
ز در و دای که در کل حواشی
شد از وید و دای و دای

فرزند در دریاچه ازاد گشتند	به مقدم او نشاء گشتند
بهار بحرستان از حوضه حلال	بکوه نعل مسکن طوطیال
انیر محنت تمار کنی	اگر زنده اش بهار کنی
خلاصی دادی از بهار خواهری	گمرستی بی بهار داز کنی
مساحت مرگارش کردی شنب	در جابر گزمداری سدی تنگ
رتکی در کساید او ردی دی	کساده روشدی او را بر صابو
ر ناداری میودی عود سماج	و در نهال شربت سی ریج
ز عین عقل تنگی بر گرمی	ز در داریان کلید زر گرمی
تکدوب خال افتاده رخی	و در جوانی بدیدنی یک محی
حکمی آمدی رخا شش رکدوب	ستیدی از لیس جگر خواب
رخوت کاه ترس اند محرم	دو کس از محو مان ساه انوم
دران نام کیده با فوایم دور	زندان شمشیر بودید عمار
کران در حال شان افتاده پاد	بکشت هر یکی دیدند جوانی
یکی را محرم از قیصع حاشی	یکی را زده ده خواب رخا نش
دوران بزحای شان با کران بود	دلی حبس آن زیشان نهان بود

جو صفت خواجہای خود گفتند
 کی را کونمال اردار دادند
 خواب خواجہای خود گفتند
 کی را کونمال اردار دادند
 جو روی سوی چشمه شستن زد
 خواب خواجہای خود گفتند
 نه من در صیوت شہ پارایی
 کی را کونمال اردار دادند
 مرد در مجلس یہ و آویسی زدند
 خواب خواجہای خود گفتند
 کوئی است در زردان نرسی
 کی را کونمال اردار دادند
 جنین بکنہ بسخت زچو
 خواب خواجہای خود گفتند
 جو خوردان بہرہ مند اردو گاہ
 کی را کونمال اردار دادند
 بان رفت ان وصیت
 خواب خواجہای خود گفتند
 ہمال وعدہ اسن ماوسی آورد
 کی را کونمال اردار دادند
 بی ازرا کہ از دگر گزیند
 خواب خواجہای خود گفتند
 رہ اسباب بر رویش نہ بند
 کی را کونمال اردار دادند
 نیاہ جو روی خود روی آورد
 خواب خواجہای خود گفتند
 بہت نیر ناراحسی خواہ
 کی را کونمال اردار دادند

نخواهد داشت او در دایره کمال
 سیر و دام خویشی حوام و دای
 چنانکه ناله و گریه و زاری
 باطل که ناپیدا گردد
 بد چون کاه و ناله و زاری
 ز ناله گشت صبی و سانه
 چه بد آمد ز غیب از آن دای
 جوهر و دل خلیهای خود کند
 بخوار زد و نماند او را بناهی
 زنده آری خودی و بخود آری
 نبی سلطان امر آن شاه پدید
 همه سار و حوت سخت در
 و زان تن بهفت و در دربار
 درین وقت خلین روی کرد
 بد نشان شیر خورم بهفت شد
 ز آن عفت بهفت ز شک
 بر و راه گشایی ناپیدا
 پیشش که گشتن قدر و ناله
 بخش روح صانع را چنان
 بد و زشت در کفایت غنای
 بریدار شده تدبیر چون
 که باشد در نوبت تنیده
 گرفتنی فیض فصل اردی
 بخوابش بهفت گاه و پدید
 بخون و خویشی از یک در
 بدید آمد سر از خشک و زو
 بسایه از آن خاک خود دند
 ز دل زان قوت بدی دند
 بر آن عفت گشتن سر و زشت

جو سلطان با نیکو از خواب بیدار شد
به گفتند کن خواب محالت
بحکم عقلی تعبیری ندارد
چو نزدی که از پویش خود است
نه در زمانه بون فوجانی است
بود سوار در چنین خواب
از گویی بر و بکشتیم این دواز
بقضا اذل خدای حدت ازین
مرا چشم خود زان خطه است
ز دلفی جان زنده ای بجز در
نماینده کاه و خوش هر دو سالند
چو باشد خوشه بخت کاه و فریب
چو باشد خوشه بخت کاه و فریب
نخستین سال بخت کاه
همه عالم ز نعمت بر آید

ز بر بیدار دل تعبیر از این خواب است
و لایم کز او و هم و خیالت
بخواب غرض تدبیری ندارد
ز روی کار و پویش خود است
که در عقلی دقایق خود است
در سخن خواص این خواب
در تعبیر خواب آدمی باشد
به هر کور را از چشم بخت
که از دایم تن این خواب است
یوسف عالی خواب بخت
با و صاف خود و صاف
بود از بخت بخت
بود از سال بخت
بود از سال بخت
بود از سال بخت

که احتیاجی به من نداشتی
چند روز است که در میان
و عزت و الطاف و احسان
برادر دانی خراسانی
سبب شد که در این راه
کسی از من و من را ندانند
حق کرد و دست از من نگرفت
برادر و من شادمان
و در این راه شد و از آن
که از این راه شد و از آن
خداوند و من را دانند
کسی از من و من را ندانند
ز غایت که من را ندانند
از خود و من را ندانند
که آنانی که چون من بودیم

که احتیاجی به من نداشتی
چند روز است که در میان
و عزت و الطاف و احسان
برادر دانی خراسانی
سبب شد که در این راه
کسی از من و من را ندانند
حق کرد و دست از من نگرفت
برادر و من شادمان
و در این راه شد و از آن
که از این راه شد و از آن
خداوند و من را دانند
کسی از من و من را ندانند
ز غایت که من را ندانند
از خود و من را ندانند
که آنانی که چون من بودیم

یکی

بکیجا چون تر با بهیم آمد
به جرم من چه دوازسی بچید
بودین بهشید و شاه روشن
سراستند که اندر تنگی نیست
در آن خانه حیات نماید از آن
مرا به زرت تم لقب خوان این
حوا مردانی غنی چون کعب شاه
که بن شاه با سر جمع کشند
جور کرده در زم شرا بخ
ز آن شمع حویم چای چه دیدند
رزدن در بهار دماغ بودید
تونی کا زار باشد خوش گل
گل کش نیست تاب با شکر
زنان لغتد کای شاه جهان
ز یوسف ما خوار باکی ندیدیم

لقاب از کار من کشی کشاند
چرا زخم حای ز زبانی کشید
که پاکست در خدمت داسی
در اندیشه خیانت شکلی نیست
بجو صدق و امانت نماید از آن
که هاشم در فراش خواهر این
زنان معر را رودند آگاه
به بر دانه آن شمع کشند
زبان العین بکشد شمع
که بروی آید نامی کشند
حوا به بخوی زرد انیش نمودند
کی از دانا سر در گداز علی
جبهش چون نهیلای بجم
تو فخرده با دایح و حکم
بخورد شرف تا کی ندیدیم

درین دیر گهین رسیدن	درین دیر گهین رسیدن
خوردند ماه طفلی در رحم خن	خوردند ماه طفلی در رحم خن
بسانختی که پدید حل و رنگ	بسانختی که پدید حل و رنگ
شب یوسف بود که از دوازده	شب یوسف بود که از دوازده
خوشد و زان زجا نشاند	خوشد و زان زجا نشاند
پی نظم و الایم دی از شاه	پی نظم و الایم دی از شاه
ز او ای شمع خورشید و	ز او ای شمع خورشید و
دور و سه تا زرد آن سیاه	دور و سه تا زرد آن سیاه
به از زمین کمرش نشانمان	به از زمین کمرش نشانمان
به از جاکت سارای سیاه	به از جاکت سارای سیاه
به از خوشبید بد خوش توان	به از خوشبید بد خوش توان
سران محو بدنی از شماره	سران محو بدنی از شماره
تبدیل مکان با میدان	تبدیل مکان با میدان

بصفا با طیم و اسخه
مشادی کردن اندر برداری
با سخن سنگ خارا را از آتیه
جواز دانه شود اکنده خوشه
سنا نهانوسته را زان سرای
جوهر دونه در خانه درنگی
بر دگر کس برای پیش تر
دلی بر کار سنا به کفشی
بدانش غایت نگارنده
ز بر چیزی که در عالم توانست
بس عووضی کن تدبیران کار
جوشاء ارفی بدین کار ساء
سینه را سنده فرمان آورد
بجای خود به تخت نشاندش
به حساب که غنی طوی بدلیس دی

که پروم بختند و تراخی
که شود سخن را بخت کاری
ز چهره عظمی از چنانان دانسته
نهندش بختانی از هر توسته
که باشد بر رخ خصمان سنان
نماند روز کار قطعه تنگی
بقدر حاجت خود زبان زهر
که از دانش بود بادی ملی
چو فرزند کاه را کردن تواند
حوسن و آما کفشی کم توانست
که نماید دیگری بپوشن پس کار
ملک مفر دوشش سوزانجا
زین را عرصه میدان او کرد
بصد عزت خود بختندش
جنیت کنس تاراج بپوشی

یا مالای تخت نرینادی
در حق بر سر میدان یاوران
و شور که گذشتی سواره
که بر سر راه خدا و اولیای
در روز مهر را در ملک حق
ریش طاق و خلد و این تل را
طیغ و تیغ بر سر اندم کرد
نه از راه و نه از سبیل شاه آباد
فلک که در هر دو در و کین
یکی را یک کشتی و دیگری
نوش و آناه کاره ماری
نه آوازه ای و نه کفن فرزند
و هر چه در عالم بود
طالع که در دنیا باشد
همه در گرد و آسن بود

چهارای نرین تختش سر نهادی
رسمی با ملک جا و سان
زبون بودی سپاهش از شمار
بعد از این بندی از جیدی
خوای سمت او سواران
زردی شدت مراحل
ز بار سحر و سحر بست خم کرد
نه از این و نه از آن
درین کشتی مرا کار و این
یکی را یک کشتی و دیگری
که در هر دو در و کین
نه آوازه ای و نه کفن فرزند
و هر چه در عالم بود
طالع که در دنیا باشد
همه در گرد و آسن بود

کاد

اگر که در جهان دلی اغو
از انهم عین او تر که در
و که چنین طرب سازد ماند
زود بچندانی حسن طرب
رینا بود میری محض شک
در آن روزی که دولت بدوش
عزیزش بود بر سر پا کش
عنه اسباب شربت حق میر
عم و رفت در جهان او رفت
و به وقت گرفت از دلش
بیادش بود کار و دیار گوی
خیال حوی او به یاد او
نمود از او ای قدری است
نمود که بخت به خود داد
و این ایام خوشی است

[illegible]

ارواں و دین و دنیا و جسم و جانم
 بخت جهان بر من نهاده
 بخدمت رنگم نهاده
 سپهر روز و رات و هوا و
 تمام روز و شب و وقت و حال
 خدایش که خدای رحیم
 عینت ای صفت او مرد
 رخصت او ابد و ایش
 روز شد و اوست هیچ گاهی
 خدایش هر گشت بودی کرد
 خدیش را که با ما یک شتی
 ز کمال و مبدء و انت
 هر دو یک است در آن یک
 هست از این دنیا و دنیا گیتی
 بخواه و بخواه و بخواه کرد
 نهاده ای که خدای مظلوم و محروم
 نامی که روح اندوی جهان
 در وجود او انوار که بودی
 بهای این جهان و بخواه مانده
 در این عالم و در هیچ حالی
 که در قالب خیال اوست جام
 ز آتش مهر و ماه و مهر و
 یقین بر شکی چه سببش
 خودش هر از آن چه نیای
 خف را از خندک او هر بود
 ز صدوق و عین و کنگ
 بخواه و بخواه و بخواه
 هر دو یک است در آن یک
 هست از این دنیا و دنیا گیتی
 بخواه و بخواه و بخواه کرد

روی کارناوردی احلم نغمه
گهی کند یزداخن روی کلگون
رسرخا بری بوی دو آبی
همی حسینه کنی دل بخواشد
مردم بوسه زلف دست
هر دوخت بختی و جور من
سپاسد افتادش وری مار
بدله محوی صور کوفتی وقت
بختش زرنکاری دشتی عار
راشتان خونین خامه زده
در دنی مایه حوت غم نوشی
ولی زبان ماسه زکر چشمالش
زادانی ساه کاروی آلود
جوانی ترکشت از خنجر پیش
برآمد خنجر شب به کامه رحید

خیمه کاغذی کاغذی آن عقد
حوشم خود کشا و قفسه زده
نوشی در غمش سلی بکلی
رجالی حوض غمش جان می را
عنی را در رنگ بوفه می بسته
کرا دور شد شد و دور من
مرا بنود به از نیل و قیاس کار
بمانی نیشکر حامد کا انشت
نکای پستی از انشت عمار
رکافه می کف خود نامیده
بر روی زین خوف حرف کم گو
خوانده ای ویدی بوسه خوش
ز سحران رنج و شمار وی آن بود
بر یک سحره می بوی قریش
نکشت که کافور بارید

[illegible]

[illegible][illegible]

دوم سرگویی نیکو بود	ولایت دوق غشمنان آورد
سپهر اندازد گردون نهاد	بر آخر داشت پیران پور آرد
ز سست نهزارانی فصل پرور	نکا در این چون صبح پرور
را که چون سبزه در دزدیده	ز هر دولت اندوی نگاه
شکس در کاسه بدرارسم او	که ز خوشه حجج از دم او
رسمش اختر چشمانم	هر شمش بلافی سسته از زر
ز همراه تو باش سیدارستی	زخم سم جو سکنی بخاره خستی
حجج ابد رستنی چون مهر	اگر خلعت بریدی در یک دو
برانی از پهلوی کج چو ناله	کدشتی در سکارستان نخر
یک حشمت بریدی گرم خون	سرس میدانندی از خون شرف
مکدش ماد صرصر کی رسیدی	اگر گردش نه مانده کشتیدی
ندیدی سحاب کس کفیه ارفی	راه راه رسیدی به قطر داری
چو آن کرد آید آن قطر اسل	بخوش زدن بر آن چو کود اسل
برای راسب باری تبارانه	چو کجی بود از کوه مروانه
کرفتی خد شمش گردون کردی	بر آخر کشتی رام و فروتن

هر صلا که بانی دلدار کرد
هر محلی که آن جانان نشاند
به یوسف رسیدی ما گردی
بختی که از یوسف خرمست
بختی در فریبی من بگو شد
نیمش رایت جان را تارید
بی سوس شاه ملک جان توانی
چو جان را تازی همراه کرد
بزرگی خوش آن سواد و مهر
ردی افغانی که می عمرست درم
مانده شش ز نیم تاب درم
ز جانان تا بجای بهود ما شیم
بستی این دیویشی فداوی
رحام خودی از دست رفتی
در آنکه شما خودم ارجان شاد

جهان پر ناله تا تارید کرد
همیش در مقام جانان شند
ز آتش در و دل افتاد
درین کرم از قدم او افتاد
قدم در میان من بگو شد
به تنها جان جان را تارید
قدمش را کجا نهانی توانی
از آن جان تارید آگاه کرد
رجاوشالی جدای دور شود
بسد عفت دینی دوری بودم
بوم دوری اما از ضروری
حال بهتر که از خود دور باشم
ز خود کرده فراموشی استاده
حال خود و بانی بی دست بستی
دستی خاستی افغان فداور

بدین دسوی بدی و بکار

نمودی غیر در پیش کار و باری

مستحق

مستحق

عنه

عنه

نه اند عاقلی بدی و فاعت

فراید محض او سالت است

دودم نمود یک مظلوشی لم

هر دم در طاعت که هر یک گام

جو باید روی کل خوابد که بسید

جو بسید روی کل خوابد که بسید

رنجی که در محراب رهنشینی

مورای دولت دیدار بسی

شهی سرش آلت که یکنه

که عمری در رشتن کارایی بود

معت ای فله چانم خالت

سرکی در ستادت با هالت

را سمریت که جانای پرسم

رودند که در منیش زدستم

حکم خوده بی روحا هم را

حکم خوده بی روحا هم را

رویت چند با هم باید بهور

بدیهی که روشنی هم

مرادر هیچ دنی او سعای

کردید از لطف سب کای

بدیه کاهی مرا جوی می توانی

خود دای گام می دگر و دانی

بزی جاسختیم میسید جدی

بدین بد ختم میسید جدی

جگر است این که مایه دلی می آید	ره ناپود نمودن دل از این به
صفت این در سر جان میگذرد	از که خاک را غناک میگرد
جوشان جوخت خاور آمد	سهیل ایلی رست بر آمد
برونی آمد رنج خون گدای	گرفت از راه لوبغ مکنای
برسم داد و ستد داد کرد	ردل نامه رحانی در داد کرد
رئیس را آسمان مستدر بر سوخت	عیر حادشان طر قو کوی
رئیس رنجوها مرده در جفا	سهیل مکنان راه بهای
کس از حوفا بحال او معصا	کافی سده که از انس مینباد
رومندی دلس صد بار گشته	رگویی جوهر می آواره گشته
رد و دزدان محال بود در جیب	راه عشق قسان میگرد و سر
محبت خانه بود حولی آرد	دو صد سحله یک شست لی آورد
به پیش دروان سنگین بنم	زبان مکناد سنگین الم را
له ای سنگ سوی عروم	هر رازی که ما شتم سنگ نام
شدار نوره ختم نمک است	سردگر از کوکوم سنگ کدل
به پیش روی خویش سجده کردم	سره راه و مال خود سپردم

گوید ای مردم کلامی که حتم
در سنگی خوانم باز ملک برین
بخت اندیش از زمین خاوار
چون سنگین بحال کی درسی
رشته است کسی حوالا بر حوت
تصیح کند و بر خاک نماید
کدامی است که از زیر کوهان
و کرد عیسای قدرت قادری
دل است که مهر خود خویشی
کسی و دشمن است عطا و بخت
اگر و در دست آوردم خدا یا
ملطف خود خدای من بامر
رساند او خطای من از من
جوانی کنی خطای من فساد
چه باشد که به سحر انم بسوزی

که کام مرد و د عالم و ششم
بشکی که بر قدرت شکستی
خلیل اساس کشش بر بار بار
بکار من زانکه شکست اندر
باب چشم و خون دل و صبر
نور کجای خود ای پاک ناله
توان دیت که ان قدرت کسان
به شش است کسی کی سر نهادی
وزارش افکنی در دست کسی
که گوید دیت پرست از در
مالی که خود جهار کردم خدا یا
خطا کردم خطای من بامر
سعادتی که بر منای از من
بمن ده باز آنچه از من سعادتی
چراغ دیده ام را بر دردی

ببینم ایضا از بلای یوسف	بجودل غار اوداع سفا
گفت افعال کنان باز می کرد	جو رکست ارده المصرا شاه
ز قول دجور کوشش لکنه	که ناکست بلکه سدر اساحت
همادار عرو حاه خست	لغوق سده مسکن و محاج
رفت از بهیت آن	سرجا ز دای می ده کوی
که بزدله جان و دل	بجانب کفست کانی تسخیر
بجولایگاه اختلاص می آورد	کجوت خانه حاص می آورد
وزین بدی اقبالش بوسم	که تا بکشمه ارجاستن برسم
عجب ماندم که تا شوی عجب کرد	را آن تسخیر چون شور و خیزد
کلاش را کی این تا ترشند	زنی در دیانه دامن گیر
که در یابد باسی پایگاه	دو صد سال خاک در پادشاهی
مرد و صده کم کرد روانی	روح صحرای داوود
مرد و را دند با دانی تدویر	خود بر صبح صادق را نماز
که بجهت بهر زربانها غریب	به شایانی دوران زمانه
کرد و دست و دهان می برد	به از خام که یکدیگر نیاز زنا

دو سازد رشتن مهریچ رشت
تعلیم کردی از وی مهریچ رشت

نزدای خوشتر نه باشد پیشانی
که کرد و باز یک اندیشی عانی

بختی را رشتن مهریچ رشت
حکایتی در رشتن باز گوید

بختی را رشتن مهریچ رشت
بختی را رشتن مهریچ رشت

دست را رشتن مهریچ رشت
که در رشتن مهریچ رشت

بهرای رشتن مهریچ رشت
از وی رشتن مهریچ رشت

که بختی را رشتن مهریچ رشت
حجاب از رشتن مهریچ رشت

در رشتن مهریچ رشت
در رشتن مهریچ رشت

از وی رشتن مهریچ رشت
از وی رشتن مهریچ رشت

مکلف نام

کست از کشتن میروید
نشاندهم گنجی که در میانیت
جوانی و صفت بویادوم
روخی شاه ملک اندر خوش
جود و سخاوتی است که
نصای ز لیا اینه به حالت
جود و سخاوت باد که لای لیا
سزای عمری روز و شبی
جود از خودی اندر خود باز
بکفا از جوانی و حالت
بغنا خمر حاشد سرو ناز
بغنا جسم بوی از جود
بکفا که در جود است
بغنا خمر و در گیسوی زان
ز روضه نیاز باشی کردم

تجارب خود عالم بر کرم
ولی به جان و کرم
بدن بری گیسوی دوم
هر کس از کرمی و دوستی
ترحم کرد و دی زار بگفت
جوا حالت بد که در دست
نسل و دریا ز لیا اینه به حالت
رفت از دست از او ای سر
حکایت کرد و بوی باد و عمار
بکفا از دست و جود
بکفا از بار و جود
بکفا از جود که به جود
بکفا از جود که به جود
بکفا از جود که به جود
بکفا از جود که به جود
بکفا از جود که به جود
بکفا از جود که به جود

بگویم تا به دست خود
 کشته شود و بگوید
 بگویم تا به دست خود
 کشته شود و بگوید
 اگر خدا می خواهد
 در کتب استخرج آن به بیم
 قسم کتمان کان غنوت
 کراتش به دور جان در پیش
 که هر حاجت که او در آرد
 گفت ملوک جالس و مولی
 در خشم که دیدار تو چشم
 بخت بدست یوسف عا
 بوی مردمان را به شک
 رگ و کیش را به شک
 بجای رفته باز آوردش

بگویم تا به دست خود
 کشته شود و بگوید
 بگویم تا به دست خود
 کشته شود و بگوید
 اگر خدا می خواهد
 در کتب استخرج آن به بیم
 قسم کتمان کان غنوت
 کراتش به دور جان در پیش
 که هر حاجت که او در آرد
 گفت ملوک جالس و مولی
 در خشم که دیدار تو چشم
 بخت بدست یوسف عا
 بوی مردمان را به شک
 رگ و کیش را به شک
 بجای رفته باز آوردش

بس

جسے نہ شکوہ نہ رنج

ہر روز کی ہر گھنٹہ

جوانی پریش دانت حالہ

جانش را مردکاری در شد

دگر وہ غش گفتی کی گور

مراوی ست گفتا غرارم

رو را تیر تیر شای تو باشم

انتم دریا پیردی بخت

نہم ہم صفا لایکا رخو در

بالت طود کہ بر مردست ویرم

چہ نسی این تنہا کرد و تو

فکر غیب بدی را آستار

سای خواست جوانی بیا تو

بنام آوردن شای تو

لا ماسجز زنی را جو دیدم

درآمد و گویا بستی

شکری نہ کہ تو پیش

بہی نہ چو بالی کس

نہ بہت کس بہت

مرا دیکت گریست رگی

کہ در نہوت گویا

بنت رو گفت پای و نام

شکوستم بکس الغل خیر

بکلام خوشی نہم

رہم از غلبہ سر صحت

زمانی سر پیش

جوانی ایوہ فی کلمہ

کہ امانت پر جس

سلامت مرساند از گداک

نہو عرض نہا

زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش

چو زمان یافت ایمنی
 آسایانداخت خشی خرمی
 نه سمرانی سران یک را خواند
 بقانون شل و درین معنوی
 رنج را معقه خود در آورد
 نیار فانی بود مابا بی
 رسم حدیث و بیانی
 زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 زین کجایان که کشش در آمدی غشاش
 درین کجایان که کشش در آمدی غشاش

بیای موی مردم بافت آرام
سودی مد تعاب غریب است
بفرودی و بی غیره و عارم
فلاک عقد ثر مادر را و کحت
جهانرا شوشت بدیده راز
بختت حوای به هم بستند
ز غم مشهور و رده خاص
که این تشنه که ریب می است
شود زین خشم شراب دانی
کمی که حوالا یوم نامرادی
کمی گشتی که معنی مادرند ارم
کمی گشتی که بخت و درستی است
دور این تشنه خاطر در گشتش
ز ما که چه که ز دیده و در جا
ز ایند ز تشنه و در جا

ز غم و در جا
در تشنه و در جا
جولج اولاد رب گشتی در جا
شوق با جوت بر با گشت
در ای و در جا
روی غم و در جا
دل و در جا
چو پدید است و در جا
شیراز و در جا
ای گشت و در جا
ز غم و در جا
ز غم و در جا
کمی و در جا
کمی و در جا
کمی و در جا

نه خن و دوا و مصلحتی است
کشته تن تو را در میان کمر و زانو
ز بس که ششها را شکست
در آغوش تو که بایک چینی کرد
بسی بر که موز داری لاله
روان آمد بجای جوت حاجت
ز باد و صبحدم با هم رسیده
نخستین شالوده در شکفته
نه خن و دوا و مصلحتی است
کلی از باد و صبح شکفته
حالی از غنچه با غنچه است
بوقت کامرانی است که بود
ز تو نام و نشانی در شکفته
من بانی عهد و پیمانم
نه ز در کویرم بسی که ایامی

کعبه ای که در پیشانی است
و در میان دو چشم
برو خدای تعالی
در وقت ای کس از نور حق
گفت آری دلی من
ساز خدای که با این کس
ترا شکلی بدی غنی که هستی
شکلی که نمودار تو نیست
رحمتی که با این عشق خود

بصفتی که در دل
که اندر دلی عشق صادق
ز بهر این صفتی که در دل
بصفتی که در دل
بصفتی که در دل

که گویند مانند دست خدای
نبوی افق تسلیم کردم
شسته افروز زلفش مهر مهر
کافی بود تا بحکم می صفتی از حق
که من تو دم زلفش شفی زار
کافی بودی که در دلی نمودش
که در دم زلفش شورستی
بکس دایان عفو می رسید
لی معصوم چه کس سرود

صفتی بر آید اجرش نام
که ناید شکست عشق صادق
که بکسر خود فرمود عشق
بیشتر از جهان در دلی
بودی که با این عشق یاری

دو لعلت را که پیش از من است
چو دست چو دست است
در آن خوالی که در آن است
سوی ملک خود زدن دراز
رشته خود شهر و سف آمد
حوالی در جانی او بسزد
به بری در مانی وی آید
بس از بری که بیاد و نماند
در آن نس در سوختن است
چو صد نش بود زدن ارمات
دل یوسف بهر سحر جهان کرم
بیا ز در راه دل اله و فرست
بگرد خاطرش نشی ز صابری
رشته وی طرب مانت است
ولی روز ز لعل زده شکاف

لی عایش کی معشوق محاسن
ره در سبقت و خدایت
در آن سحر زلف شد کوخار
یک مصرانک سوگرد
به هر جود زهر یوسف آمد
بمید و صالی او بسزد
نوری در مانی وی آید
بهر روی آن جان جهان شد
بودم قد و فانی زلفت است
ما حور و در و سف سرایت
که می آمد از آن دل که هر کس کم
که کیست نماند زدی گشتیها
بسی زلف نهادی از وی بود
بسی چشم حاجت افلوی
روح و سحر ضعیف ز تو یافت

ز عکس شمعش نور در طبع	بحال از دی لادری ساز صفا
دیده ز آب بکلیه یک کمان	ز نخلستان دوارش درختان
هر شامی از آن درخت	دشمن از نور افتقار بسته
سایه ظلمت در سده نغمی	از دست کجی ز لعل باب نغمی
دو صد هفتش بزم کس نیست	هر روز در او بخت از بخت
تویی را گرفت از مهر و بیست	نشدش از هزارت نشست
بواجب آن در آن کس	مرا شرمه کردی تا قاضی
در آن نمی نه تو ای سلام	تا است حاتم دگر دی بام
ز صر در زبانی سر می	برادر زنت که اسکان است دی
ملوک بنی میری سکوت	ساعت خانه کردم بای
دیده شهنی بی سحر حدی	کو داری هر سوی عطای
بوانی و او بعد از معضرت	تو که ساختت بعد از فقری
بشم نور ز نور و ادب	وزالی برود در رخسار
سیاهی که در زخم چاندت	به ترانک وصال می لسانند
ز انجام بوی فنی	نشسته بر سر پادشاهی

در دولت سرور

در دولت سرور

چرخ که می‌گردد

کند تا سحری کا

شب که در دولت

کند شمع و چراغ

بدست خاطرش

بندوی کند را

که نگردد

صوم چو را کاری

در آید و در باغ

درخت آرد و را

ز لعل و زلف کام

وصل دامن آرام

سلاخ و سلاخ

ز غنهای جهان

کامی یافت

در این دولت

پای و آردان

روی فرزند

مراد از جهان

که بر خوان

تبی و بی

به مرادش

نور زلف

برخ توی

نه اگر نه

کشید ایام

ز ما نخواستی خواب و بخت	نه بختگاه جان و دل قسم
چو بخت یافتی سالی از خواب	به پهلوی از لجامش ز خواب
حدیث خواب و بختی از آن کرد	وزیران مقصود خود با وی عیان کرد
ز خویش به سالی دوشی بخت	بجانشانش مهری افکند
دل و بخت به خود برده شد	ما قلم و قافه خویش فروختند
قدم برین مکانی آفریدند	ز دست سرای راز و رخت
سلاحش ازین رفته بود	محوای نقادست دعا هر دو
کمری حاجت و دای میمند	نسر فرستاد مارک بندان
مرم پنج سالی داد	کمرگر هیچ مقبل را ندادی
دم برین سوره های رفت	زنده بر جهانمانی گرفت
مرا فلک ز می ز می بخورده	زنده بر جهان ملک ابد ده
بلو کاران که ره دین گرفتند	بقرب سرت پیش گرفتند
برون از شمار واپس نم	بقدرت ایشان رسام
ز لجامی شیدا را راداری	بدل رحمی رسیدن بیکاری
عین دانت کز قوی این دعا را	آز کوه بخود دی انکارا

نیاید الکان او خدای
قدم و کعبه زنده و تنگ
خاک و دوزخ و دوزخ و دوزخ
دشمنان و طایف با او و دوزخ
کرای و دوزخ و دوزخ و دوزخ
بر روی خط و دوزخ و دوزخ
سقاخ آوری و دوزخ و دوزخ
خلاصی بخش و دوزخ و دوزخ
کفر و دوزخ و دوزخ و دوزخ
ندارد و دوزخ و دوزخ و دوزخ
خواهم و دوزخ و دوزخ و دوزخ
نمای و دوزخ و دوزخ و دوزخ
بقانون و دوزخ و دوزخ و دوزخ
اگر نایل و دوزخ و دوزخ و دوزخ
نخواهم و دوزخ و دوزخ و دوزخ

که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
کتاب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
همی طالب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
زنده و دوزخ و دوزخ و دوزخ
برسم و دوزخ و دوزخ و دوزخ
کتاب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
خوار و دوزخ و دوزخ و دوزخ
سبک و دوزخ و دوزخ و دوزخ
عجب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
کتاب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
ملک و دوزخ و دوزخ و دوزخ
حیات و دوزخ و دوزخ و دوزخ
کتاب و دوزخ و دوزخ و دوزخ
مرا و دوزخ و دوزخ و دوزخ
جهان و دوزخ و دوزخ و دوزخ

سر دوا خیزی و زنگنه و سوره	چرخه برایت است نه زلفه و زلفه
می در کس ز غم در دل نگید	ست در روزی نماید مرد و بیک
مگر زور و پرف با بر من	که شد و لها زور فحش و ان
بر خور و بهر سر شش و ی	رونی آمد تا شک سواری
سرمه و چرخ کاب بود و جمل	بر کسایم زین سخن تجمل
ان تو به شرح سر فرسای	که ساید بر کاب و بیک ای
عسان بس و بوی و بانی	یکش با از کاب ز نیکانی
در سب این کسارت کردار	رشد و ی سر و فرستی افروزی
رنگ و قی و ان مست و افشاند	یکی از فراریان یک با خواند
عای خود و سر و گردن	بجمله های بیک از گردن
و ز کسار و خنجر و خنجر	عین و دوا و دوا من رساند
چرخ و او و سر و بونست	فاد و دوا و سال خاک و خون
زنده و طاقت این ها و اس	یکار خوش که از آنجا لعلی
کعبه تر و دوا و دوا و دوا	عانه در دل او تا قیامت

دروغ کن کسی نشا در دیده
دری آید در آن سس چو

همی ناله در دم سپید چو
بهر کس که می ناله در دم

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

چو در دو خورشید رخسار
چو خاک کوی کز سوس

زبان نوحه گشت محسوس
 زرد و قشقرق زان کوه
 مدینه بر گراپی دولت
 دنی و دامای تن سترخ حجاب
 جبین گوید که از بر حجاب
 مدینه سس قهوه و دانه
 زان بر قمر ناله زار
 سگاف سنگ فرشته
 می سده و طرح حوری
 زان بر بابت و حشمت
 نمی شود بر آسمانی
 به سلفت انعام زان
 به سس و عاده شده
 نفس بر تنی که در حجاب
 حوش سس که در حجاب
 زرد و قشقرق زان کوه
 که مایه عجب جانمال پس از
 زان دارنن بران زبات
 نه چشم بان لوسف زرد حوی
 گمانی لغت الواح ملاحت
 زان بر ملکیت سنگش جادو
 سس و حشمت جای که دانه
 زان بر بابت و حشمت
 زان بر بابت و حشمت
 می سده و طرح حوری
 زان بر بابت و حشمت
 نمی شود بر آسمانی
 به سلفت انعام زان
 به سس و عاده شده
 نفس بر تنی که در حجاب
 حوش سس که در حجاب

گویند که در این کفایت
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان

حنی روزی که از این کفایت
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان

نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان

نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان
نخست از غریبانه است
نهادن این در میان
از این که در میان

سز و ز غش و کینه و فتنایم
ترا مار که ز دور که گشت
بسی کردش بهای کلام
که تا با هم طبع با هم گشت
سوزدانی مرغ تا مرغ سلیمان
طبع چنگل بود که گشت
ماند مرغ دور از آشیانه
نه بی دور سهر بود که گشت
ز نور شش کفی دلم ز غم قضاو
بهستان بانیه فضل بهاران
بها کردش بهیچ برین جا
جرا و راعه کل باره مار گشت
که افکنده ز ماسه و روان را
بر اسلی بر تالاست در هم
منصبه در کبودی و کوار است

که سلیمان کینه و فتنایم
خود را که ز دور که گشت
بسی کردش بهای کلام
که تا با هم طبع با هم گشت
سوزدانی مرغ تا مرغ سلیمان
طبع چنگل بود که گشت
ماند مرغ دور از آشیانه
نه بی دور سهر بود که گشت
ز نور شش کفی دلم ز غم قضاو
بهستان بانیه فضل بهاران
بها کردش بهیچ برین جا
جرا و راعه کل باره مار گشت
که افکنده ز ماسه و روان را
بر اسلی بر تالاست در هم
منصبه در کبودی و کوار است

صوبه بادکنک است
ز گل بهار است خوش
در خانه بهار است
بود که کونین را بر سر
بر امان ما و امان همه درد
مطوق فاخته گردان بجز
حما را و دیدی فصل هارسی
به من دم کردی مادر خوار را
دم ای شردار در در دوات
نخ ای زردار و زردار است
بر فیه آب و رنگ رشاد مایع
عموده عجز مرشانی باغی
انارال تاج لعل گارین را
ز سر جام رفاه و ستر را
در دهنش و ای و منی شده بی

تنی که تیره و سحر است
سمن در کینه رخ تر ناخ
عمده بهار و مرغال کو رو
که لحنی در جهان آسودگی
که چون آن کوسم ای لعل کرم
ز کس بهر بیرون ناردنسی
بیانی و لعل خال نمراس
به چینی روح و روی بک
که نازد ما رحمت و حقایق
که دوری بعد زدی سر زین
سید و شش آمده در باغش
دم طافوس را بهی کلانی
که می بخندوی باغ کس را
زخمیه رفت و شش ناردن
بسم بر کاله نعل آکده بی

برای لعل

بدان جهان خواب و بیدار
لشسته ز رخ روزگار
ز دستان خج و داسد مثل
چار از دست دوی و دود
بکودی دست خود را ندانم کوی
بهاران است عالم را حیران این
کشتی در لسان خوری نیست
دری سخاوت هم حلا زید کس
بماند سر سر و در و دوی
دل امارت شادی می گوی
بدرغ مادر او کی نماند می بمانی
ز رخری که افتد بپندت
بصحره حیرت رسیدن خوانی آه
کیا دوستی دارم که بکسل
اگر تو کسی را کنی که کسل

روم و سیاح و سیاح
طمانانیه دور از روی آثار
بشده مادر و پدری محفل
طرح و طرح سر اسفندی
نقد میسم از آستین تاج پرو
درین هستم اجم و دوی و دوی
و گمانند بصب آدمی است
دل تو زده عورم خون زید کس
بصبت ابروی حوی بستی
و مانع از فکر ابروی می گوی
بعل نمکی از لای می بمانی
بکند خاطر و دوی و دوی
عم عرس کشیدن خوانی آه
درین بجا علی جوید بکسل
بی بکستش بکاد و کسل

ز غافل خفته و او البناؤ
بنامه روی و کسی با سکت
سما کی شک گاه ز دامن
چو مهر تازان تنخی را از تن
ز درین بحر طافت بدو کرد
پری کسی که کار سوت
جورست اردشگر در اندر
ز خست بر دهنده ستانی
چو دوشینش را آتش
کمی عانت و کوری و کمی
رسیدن به کعبه رحمت راحی بود
در این محنتی حال سری فداؤ
رماندگی که در تن حوسنی
درین آتش رسد کسی سختی
کسی بر کسی بدو راحی

کمالک می ستاد انچه داده
مندی روانی ساخت شکست
که تنگی را بر سواری نمانی
بحر خشک توان کرد و چون
ز دست نقد گمراهی بدل کرد
ولی کاریت بر می نماید
یکی خود را از در بهر و حکم
تو از بدالشی سر میر چنی
مکش سرمه که چشم بصیرت
به ساری حاره از جسم درنی
کلب عقد ساری نام می بود
که کس را نیست ز انکسری زیاد
کمی از از بهار پرد و سنی
فداؤ صد شکست در درسی
هر چایش گری ما جری

هر چه از حق تو دلم بآید جانم	بسیار جهان افروز
ز طبعت بر که اسمعی زاده است	کنش میبرد این را که
جهان را کرده در خوشی بند	نخاری در جهان دیگر
نه واقف که دیگر عالمی است	ز آنجا خاست که نیست
از آن رسم که چو برون آمدی	بباری کنی در عالم دیگر
در آن جهانی بر ز رنگ تو میس	روی برون در عالم ناکس
خود حیرت ز جام مرگی ساقی	تو زت قتل زین در راه
سید شمع که با سنوس عاقل	رو نورش سر در عالم کما
بسی گفت چو تالسی میزند	بکاش کاشی نورده
رفیع استرم یک فرجه دوی	که محکم نسیم از مرگم نود
نشادی دل بوردش جوهر	فج را در خست ارفع
ری بکشادری کفاح دل دوز	که بر شگاه فرداستی ادا
ناید و دوست هر که که کاهی	کسی در حال این عالم کما
اودم سالی عشق با فاسد	در و صد که سستی ز کوب
به از کین گفتی از راهی	و کوه خسته با دره با تو

براهمنی برده است که پیش
بروی از برده نامش در دست
و در آن صحرای بیدار
بزم کشی و دیوانی بر مانی

است از دلی عجمی
که در طعم غریبه است
باز در دهر و در غریبه کم
نور در وقت دایع حوا

تو لاک المی ای فزانه درید
رطفت بر دی مسود و باده
مرا صدا شد سال را مست
ر به بدت دهان از مندی
بیم ز عمر رفته خویش
رستی کسی که کار آمد نماید
چه سود اکنون که کار رفته
نوحی کنی که در یک عالم
بکی کاری که سودی آرد آخر

نهادی تو نادار بد خداوند
بمسید اختر بجم ایچدم
ترا می آمد اقبال و مرافقت
نه وقت حاجت از کار است
میل ارسال و ماه و نیم خویش
کلی کار و دل رخا را به باده
ایام اختیار اردست
نوی از خود و دست ساز
سرمه را از جودی بار دهر

گشت

بخت ارکست است بیهوده و بخت
بود معلوم بر از او بخت
نسبی بود دعوی ذرا یکی کرد
ولیکن باید استش نه درین راه
نیاید تمکین عمری دو باره
بویست علم زدی در عمل نویسن
چه حاصل زانکه دانی کعبه را
بویست عمل اخلاص غایت
رونیست عمل حول حقیقت
یکبار جام کس سودی ندارد
جو اخلاص آوری می ناس آگاه
تناب از راحت لب شکم رز
عرض از جام دفع خرد در دست
گرامد ز حسن پوششی آوارت
جو روم کسوی از برم سادان

بخت ارکست است بیهوده و بخت
بود معلوم بر از او بخت
نسبی بود دعوی ذرا یکی کرد
ولیکن باید استش نه درین راه
نیاید تمکین عمری دو باره
بویست علم زدی در عمل نویسن
چه حاصل زانکه دانی کعبه را
بویست عمل اخلاص غایت
رونیست عمل حول حقیقت
یکبار جام کس سودی ندارد
جو اخلاص آوری می ناس آگاه
تناب از راحت لب شکم رز
عرض از جام دفع خرد در دست
گرامد ز حسن پوششی آوارت
جو روم کسوی از برم سادان

سرسنی بکن بچون کسین جمد
ملخی شاد ز کالی انحر و وار
رخوان بر کسی تالی زک
مک را بچون کالی در بچون
ما حاصل بر اخصا و کسای
بره شاد و ملخی شمان بچم
مسار اردام داری سال کران ما
برای دو سال حال را فدا
که مانند پیرست ان ما بستی
نشد مار و بچون ماستی که امار
ما خوش کار با که و خوش
در آلتش در دد دست ارب
لکار رنگ زرد و ماور و
چینی تابی که بانی خاک او
و اگر نه روی در دیوار خود دانی

که از خود بچون بچون
که بچون بچون بچون
در بچون بچون بچون
مک را بچون کالی در بچون
ما حاصل بر اخصا و کسای
بره شاد و ملخی شمان بچم
مسار اردام داری سال کران ما
برای دو سال حال را فدا
که مانند پیرست ان ما بستی
نشد مار و بچون ماستی که امار
ما خوش کار با که و خوش
در آلتش در دد دست ارب
لکار رنگ زرد و ماور و
چینی تابی که بانی خاک او
و اگر نه روی در دیوار خود دانی

و بچون

در عین ای زلفه شاد و شبن
و در دلی معلما را اندکی کن
اگر باشد سب تا رب یک بار روز
و کرماند ترا این دولت دست
یکی رنگار خجانه پاکست روی
ردا نامان بودای نکه مسهور
این کج نه های کتاب است
دودی مردمت او ستادی
نه هم مغذاری اوست بوشی
در دلس محو عجم از دور فایر
عماری کرده از رنگ ادم است
همه سکنی عدا را از لوی روی
ز یکدیگر همه هم روی هم است
مهر و لطافت لب گشاید
کمی باشد چون صافی درونانی

را ندوه جهان از او شبن
ز عالم روی سخل اندر یکی کن
هر روی که باشد دل در دوز
نساید کار بکاری بخود دست
خیال خویش را ده پاکست حی
که دالستی در کت داناست کور
فروع صبح دانای کتاب است
زدالشی بخت مردم گسادی
ر بکار و کویای حموشی
بصیت هر دو را لطف در
دو صد کل بر سر دروی مست
زلسی رفت نهاده روی زرد
که ان را از زندگی بر لب است
مهراران کور مصی امانند
با و از حقانی ارسمو نان

کمی از اندر در طی عبارت
کمی از رفقای تاریخ خوانند
کمی بر زنده اند در کمال اسرار
بهر یک این محاسن چون نویس
که بود لکلی سوی اردوی
باز دل جو گشای سحرش
چو آمد از قصص می بر در
در آن تره ارسلی رخاوت
معارف که جو یا یک باشد
مکن با صفتان خام طوری
طری نخته کار رنده اند
راحتل سولیس آن شود برده
منه دست نهی ارسم در روز
جو در دلش هی دست و
جو عسی نا توانی صحت

بکتهای توانای انصارت
که از آینه احاطت رسیده
بک عطل کو برای استوار
مکن از مقصد اعلی و اعلی
مکن حالی اراان ماری مکن تو
مکنت از خیر دشت او مسکن
از سطل و داور دشت مار
رمان گشای در سحر می معاب
به حاصل اراان خود دل تار
نه باشد کارخان حاکمان
بجای مسوهر اراانست
تا بد تا قیامت تا رسد
جو در دست پری بر روز
به دست آید ترا که سعادت
نه لغد خرد در ارکضت

ز دیده خواب راحت کردی
لکچ نیست رخا کتر کرم
اگر رسی که ناگه نفس خود کام
بدین فیت دری نزل که گوی
در آن حله حال حور دارد
و در قرب سلاطین السی تر
حوالش بر دوزخ مشحله نور
از آن رسم که حلی بود یک
منه با منصی را در میان
را سوزن در آن مسجد بر سر
ز منصی می دور می منصی نه
ز محبت پاک نی اندیش خوش
پوخته خویش را از سر لایق
پو خود را دانه رخا گوشت خوا
نصیر طلب میکنی از جندی

به ارم خوا یکی با جور کردن
به از پهلوی زدن رست زرم
میدان خطا کاری بند کام
علاج نفس اول نه عوی
که از نا محسوس مستور دارد
از آن الش باں دود بکر
از آن مسکرم بهر نکی اردو
ز لوزندگی تار یک بانی
نه عوی و نصت از دی شان
که کرد دیکری دست که زجر
که از تر منصی می منصی به
واصح نی برسی سر عی
ندارد سر همد از سر لایق
ز خاکش مرع رد از مسفار
ز عظیم در او ان سر بلندی

عبدی بای که چون به پیش
ملی و عرب و کز دی و ملی
از آن صفت که قاضی خود
چو نادان نه در بند و در پاش
چو دودار و روسی خود نشاند
کنی یادش بود در حدیث
چو بندی بسوی ارم و کما
به چون فلان ز یک کوشی
روید بند زنی دانه ابرو
مانند امی مثل و سنده پس
چو در بای خود خست نماید
نهان به گاه درین دیر جاری

شمار تویم صفای و دل آید
طریق سو قای مار با کس
خطاب حمله او حواله نمود
بدر گذار و رزق منرباش
به حاصل را که الس اسرار
که ساری شاهد بکسر اخلاص
چو دانا بادت در حال کس
ز دیگر کس سر و دست گذار
نیاید قطره قدر کو سر پاک
که کرد در خانه کس سرنی و دیش
ز مایع شوک لی سامان طایه
کنند فصل حدیث کاساری

لکار عیال و دآر حاجی کس ازین بشیر و کار خای

چنانچه محکمی آزاد بود
نه بجای آری را این ز لکار کون کاخ
بهند حوالا کند در محکمی روی
ز حال بسته کاران و سهر
طرح را از فضا سترج رکن
سهر سنان سمت سارخانه
رمان نکستای در موج رونان
سران ملک رازن بسای
مطر کس در حصول چار کانه
بسیار یکسان بهار بار سال
میتاب رود و آسمان دی
میدام در سکل بدور
مکرر که سحر است
زبان کند از فکر سود خود
دردن از نعل مسخولان برد

کاکلی نسبی افتاده بود
له از خاسته سوزه کرساخ
نورده سحر سلطان صحاحی
ز سنگ انداز خامان کوسه کبر
طلب از او کل سلج لکلی
نورث کاه عسفا آسمان
بخش از هر کمان یک دفعه
قوی و سنان کستی راه
که میکرد و مان دو زمانه
خوان بر دور از اندک حال
رسم سوال محکم سب عمر
خواستادی بدین وضع مکرر
طبعیت را لال الکر باشد
رسمی روی در نا بود و نوی
ولی از مسخولی سولای نمر دار

فوق العالی مسامح
همه دارم که در این باب
نفس گرفته و شکایت
جواب در حکایت را بود حق
جوانی ترکی بر دار و نارت
ایران طاعت محکم
بود در کام پناه آری گمانی
سرایه علمت کوری و دور
چه رنگ آخو زلدر و غیبی
بدل کرم است ایران مکنی حجاب
درا که مان بر اه عند خوانی
زبری برکت زلف کوف
سبای گزند ای شمع این
تیم بکس که دست است که دار
جراعی فکر باکی مالد است

جواب از بهر شب کوران مخور
که سرطوره دواند مایلی هاس
مرد عمر گاهی شایه
دماغ عقل را در دناست
مسویر شده مری در کاران
زنا در زوئه آس و رکامی
راان جانشوی لونی و نا
راشد نور را بنی دوری
خوند تم محسینی رو سفیدی
نکس هم جوی سیه کاران حصا
ناب برف سوار دل سپای
و در آن هم که لواب روت
ندام ری سیم کارنی چه حاصل
ورق برادر که قدرت برزه کار
رمای سحر را آبی مالد است

مهم

نه بینم ارجان فرخنده باغی
به این در راه طاووسان چه بود
خلاصی خصلت است اروم نمدار
طامی بود بطم دلمسالتی
دروا برده اکنون جای کرد
بیاید هر تا در ریده باشد
مرا بدان سرالشیالی الله
رب دایم گرفتار آن رسیده
درون ارضی نرسد مال گشته
به موی خودی در جای
تبی بهلومرد کاروانی
چه جو گفت آن دلاور در حال
تا آید نماند بر آن بزم
دلی نرسد در آن دل بدست
جهان دل را که سرخس از لقم

ترا می بینم ارجان فرخنده باغی
به این در راه طاووسان چه بود
خلاصی خصلت است اروم نمدار
طامی بود بطم دلمسالتی
دروا برده اکنون جای کرد
بیاید هر تا در ریده باشد
مرا بدان سرالشیالی الله
رب دایم گرفتار آن رسیده
درون ارضی نرسد مال گشته
به موی خودی در جای
تبی بهلومرد کاروانی
چه جو گفت آن دلاور در حال
تا آید نماند بر آن بزم
دلی نرسد در آن دل بدست
جهان دل را که سرخس از لقم

بجز این روی و این مایل

بجز این رخ و این مایل

محمدانه که در رخ تو مایل

دلم که لطم سخی در عیان بود

زد لوار ذراعت بایستی

سرم برداشت از راه کوفتی

قلم انبارش مرکب امانی

روم از معدنی نماند ای اندام

بی راحت ز مرکب سوده

نه اردست ظلمت مارکش است

دوات از طبع منقح خطی

و دی طبع را ز مهر ارموم

در قفا از ربانی رسند

سال طل و و صدر کعبه است

جو کل مردم رویش تار و پود

بجز این باشد سواد دل

بجز این باشد سواد دل

بما مان آمد این دلکش

ز فکر قافیه در تنگنا بود

براه برم اقامت دار درسی

سکسده خاطر از مار کوفتی

که زدی از حسن در زدن

خاص روی از غایب حرم

در از فساد در مهدی و

نه حرکت از رود در سست

نمانده از قلم در سست

که نه باشد دین از محترم

در این بای حجت کشیده

که ثانی بر کند انبیا طایفه

ز بودت سر از پستان ماه

کتابی

کتاب من صدق ملک مرموم
ز نام شد محو خطی سکر خا
نام آید و محو خودم و هماره
بود مرد آستان زو و کسان
زاران تازه کل درونی گفته
همه ای محالی شایع در مایع
هر سوحد دل از حمله سدی
دس آن رسم و کیمت سکا
نظم در این اردل هم نبود
رسانست سر زس سر زحای
روح بحر الطایف کند این سحر طایف
علم ساح سد این جسمی ناهو
نه مانند تعداد آن سال محدود
ز هم میت منتی استماره
سد او بد اندر دانی ره عشق
نه ما و این عروس حمله غیب
سازد رسد در کان دولت

نام علی بن محمدی مرموم
نور چشم نام و زلف و لب
که در طبع دادم و عمارت
که در بختان ز کلمه بی سانه
دو صد کس خواب ناله
عمار السی و اسحاق کساح
زار از لطافت عمارت
نماند بر لب آن جویش
سبا واره خاطر در هم نبود
ز جیب بود و دل و لب عانی
جوارد مار کله از درختی نکرده انوار
رسانند آخرتانی ناهو
هم سال از هم عشر از هم صد
زار آید و لیکن جابر ناره
هماده چشم در نظر نگه
نهی دانه ای سب از مکر ب
عصه از شیر صولت

[illegible]

۱۰۰
 ۲۰
 ۳۰
 ۴۰
 ۵۰
 ۶۰
 ۷۰
 ۸۰
 ۹۰
 ۱۰۰
 ۱۱۰
 ۱۲۰
 ۱۳۰
 ۱۴۰
 ۱۵۰
 ۱۶۰
 ۱۷۰
 ۱۸۰
 ۱۹۰
 ۲۰۰
 ۲۱۰
 ۲۲۰
 ۲۳۰
 ۲۴۰
 ۲۵۰
 ۲۶۰
 ۲۷۰
 ۲۸۰
 ۲۹۰
 ۳۰۰
 ۳۱۰
 ۳۲۰
 ۳۳۰
 ۳۴۰
 ۳۵۰
 ۳۶۰
 ۳۷۰
 ۳۸۰
 ۳۹۰
 ۴۰۰
 ۴۱۰
 ۴۲۰
 ۴۳۰
 ۴۴۰
 ۴۵۰
 ۴۶۰
 ۴۷۰
 ۴۸۰
 ۴۹۰
 ۵۰۰
 ۵۱۰
 ۵۲۰
 ۵۳۰
 ۵۴۰
 ۵۵۰
 ۵۶۰
 ۵۷۰
 ۵۸۰
 ۵۹۰
 ۶۰۰
 ۶۱۰
 ۶۲۰
 ۶۳۰
 ۶۴۰
 ۶۵۰
 ۶۶۰
 ۶۷۰
 ۶۸۰
 ۶۹۰
 ۷۰۰
 ۷۱۰
 ۷۲۰
 ۷۳۰
 ۷۴۰
 ۷۵۰
 ۷۶۰
 ۷۷۰
 ۷۸۰
 ۷۹۰
 ۸۰۰
 ۸۱۰
 ۸۲۰
 ۸۳۰
 ۸۴۰
 ۸۵۰
 ۸۶۰
 ۸۷۰
 ۸۸۰
 ۸۹۰
 ۹۰۰
 ۹۱۰
 ۹۲۰
 ۹۳۰
 ۹۴۰
 ۹۵۰
 ۹۶۰
 ۹۷۰
 ۹۸۰
 ۹۹۰
 ۱۰۰۰

06/07/2017

